(گلستان)

Süleymaniye U. Kütüphanesi	
Kısım	Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No	5104
Eski Kayıt No	

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C.
Süleymaniye Kütüphanesi
1923

شیخ سعدي
گلستان

۹
۲۴۵۱

بسم الله الرحمن الرحیم
بنام جهاندار جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است
و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیات
است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو
نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب
بیت شعر از دست و زبان که بر آید
کز عهده شکرش بدر آید قوله کما قال الله تعالی
اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور قطعه شعر

[illegible]

بنده همان به که ز تقصیر خویش ، عذر بدرگاه خدا
آورد ، ورنه سزاوار خداوندیش ، کس نتواند که
بجا آورد ، باران رحمت بیحسابش همه را رسیده
و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده
ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی
خواران بخطای منکر نبرد قطعه ای کریمی که از
خزانه غیب ، گبر و ترسا وظیفه خور داری ، دوستانرا
کجا کنی محروم ، تو که با دشمنان نظر داری ،
فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه
ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین
بپرورد و درختانرا بخلعت نوروزی قبای سبز
ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم
ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده ، عصاره تاکی بقدرتش

[illegible]

او شهد فایق شده و تخم خرما بتربیتش نخل باسق گشته

قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

شعر

شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم نسیم وسیم
چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

هرگاه که یکی از بندگان گناهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق عز و جل و علا بردارد حق تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند باز بتضرع و ~~ابتهال او زیاد بخواند~~ حق جل و علا باز گوید یا ملائکتی لقد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

مثنوی

کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عرفناک حق معرفتک

قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد
بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر

مکاشفت مستغرق شده آنگه که از آن حالت باز آمد

[illegible] از این بوستان

که بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت بخاطر

داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه

اصحاب را چون برسیدم بوی گلم

چنان مست کرد که دامنم از دست برفت شعر

[illegible]

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ٭ کان سوخته

را جان شد و آواز نیامد ٭ وین مدعیان در طلبش بی

خبرانند ٭ کانرا که خبر شد خبری باز نیامد ٭

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم ٭ وز هر چه

گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم ٭ مجلس تمام گشت و بآخر

رسید عمر ٭ ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم ٭

پروانه عاشق صادق

مرغ سحر عاشق ظاهری

در محامد پادشاه اسلام خلد الله ملکه و سلطانه و اعلی

الله برهانه ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده

است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب

حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون

کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد

بلکه خداوند جهان قطب دایره زمان قایم مقام

سلیمان ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم اتابک اعظم

مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی

فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده

و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده

لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده‌اند

که الناس علی دین ملوکهم ٭ قطعه ٭ زانگه که ترا بر من

مسکین نظرست ٭ آثارم از آفتاب مشهورترست ٭

گر خود همه عیبها بدین بنده درست ** هر عیب که سلطان
بپسندد هنرست **قطعه** گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم ** بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم ** بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم ** کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم ** اللهم متع المسلمین بطول
حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجة اولیائه
اللهم آمن بلده واحفظ ولده ** لقد سعد الدنیا به دام سعده
وایده المولی بالویة النصری ** کذلک تنشو لینة هو عرقها
وحسن نبات الارض من البذری ** ایزد تعالی و تقدس
خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان
عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگاه داراد
آمین **قطعه** اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست

تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا ** امروز کس نشان ندهد
در بسیط خاک ** مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر ** بر ما و بر خدای جهان
آفرین جزا ** یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا ** سبب تألیف کتاب
شبی در ایام گذشته نظر همی کردم و بر عمر تلف شده تأسف
میخوردم و سنگ سراچه دل بالماس آب دیده می سفتم و این
ابیات مناسب حال خود بگفتم **مثنویات** هر دم از عمر
میرود نفسی ** چون نگه میکنم نماند بسی ** ای که پنجاه رفت و
در خوابی ** مگر این پنج روز دریابی ** خجل آنکس که رفت
و کار نساخت ** کوس رحلت زدند و بار نساخت **
خواب نوشین بامداد رحیل ** باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت ** رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی ‖ وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار ‖ دوستی را نشاید این غدار

مایهٔ عیش آدمی شکم است ‖ چون بتدریج میرود چه غم است

گر ببندد چنانکه نگشاید ‖ دل ز عمر برکنند شاید

ور گشاید چنانکه نتوان بست ‖ گو بشو از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف سرکش ‖ پنج روزی بوند باهم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب ‖ جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل ‖ ننهد بر حیات دنیا دل

نیک و بد چون همی بباید مرد ‖ خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست ‖ کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز ‖ اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار ‖ ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید ‖ وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو ‖ ره چنین است مرد باش و برو

پس از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد از این سخن پریشان نگویم

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ‖ به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده بمن نگاه کرد و گفت

کنونت که امکان گفتار هست ‖ بگوی ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسید ‖ بحکم ضرورت زبان درکشی

یکی از متعلقان منش برین واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم آورده که بقیت عمر معتکف نشیند

بقیه

وخاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه
مجانبت در پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم
بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت
مالوف و طریقه معروف که آزردن دل دوستان جهل
است و کفارت یمین سهل و خلاف رای صواب است
و نقض عهد اولو الالباب ذو الفقار علی در نیام و زبان سعدی
در کام **قطعه** زبان در دهان خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر چو در بسته باشد چه داند کسی
که گوهر فروش است یا پیله ور اگرچه پیش خردمند خاموشی
ادبست بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت
خاموشی **مثنوی** سخن تا نپرسند لب بسته دار
کهن شاید آهسته دار **قطعه** جهان دیده که در صف بزرگان

زوالش بهار خود چیزی نگنجی خاموشی بودن نکو نشد
ولیکن نه چندان که گویندت که گنگی فی الجمله زبان
از مکالمت او در کشیدن قوت نداشتم و روی
از محادثت او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود
و ارادت صادق داشت **مثنوی** چو جنگ آوری با کسی
در ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز بحکم ضرورت
با وی سخن گفتیم و تفرج کنان بصحرا بیرون رفتیم در فصل ربیع
که آثار صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده
پیراهن سبز بر درختان چون جامه عید نیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچون عرق بر عذار شاهد غضبان
شب را بوستان با یکی از دوستان اتفاق نشستن افتاد
موضعی خوش و خرم و درختان دلکش و در هم

کر خورده و چهار بر خاکش ریخته اند و عقد ثریا از تاکش
در آویخته **قطعه** روضة ماء نهرها سلسال دوحة
سجع طیرها موزون آن پر از لالهای رنگارنگ وین
پر از میوهای گوناگون باد در سایهٔ درختانش گسترده
وشی بوقلمون بامداد آن که خاطر باز آمدن بر رای
نشستن غالب آمد دیدمش دامنی پر از گل و ریحان و سنبل
و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم که گل
بستان را چنانکه دانی بقایی نباشد و عهد گلستان را
وفایی و حکما گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا
طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران
کتاب گلستان تصنیف توانم کرد که باد خزان را بر ورق
او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را
بطیش خریف مبدل نگرداند **مثنوی** بچه کار آیدت ز گل طبقی

از گلستان من ببر ورقی گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد حالی که من این حکایت
بگردم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم
اذا وعد وفی فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد
در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را
بکار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز از گل
بستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد و
بستایش شاهزاده سعد بن زنگی بعون حق و حسن
توفیقه و صوابه و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید
در بارگاه شاهزاده جهان پناه و سایه رحمت کردگار
و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان کهف امان المؤید
من السما المظفر علی الاعدا عضد الدولة القاهره غیاث
الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام اتابک اعظم

[illegible]

شهنشاه معظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب
والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا
والدین ابوبکر سعد بن زنگی ادام الله اقباله وضاعف جلاله
وجعل علی کل خیر ماله بکرشمه لطف خداوندی مطالع فرماید
قطعه گر التفات خداوندیش بیاراید ٪ نگارخانه چینی
و نقش ارژنگیست ٪ امید هست که روی ملال در نکشد ٪
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست ٪ علی الخصوص که دیباچه
همایونش ٪ بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست ٪ در مکارم
اخلاق امیر عادل مرحوم فخر الدین ابوبکر ادام الله علوه دیگر عروس
فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یاس از پشت پای خجالت
برندارد و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد
بزیور قبول و پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه امیر کبیر
عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت

[illegible]

مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار
آل فارس ملک الخواص یمین الملوک بابک فخر الدین ابوبکر
بن ابو نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره
وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم
اخلاق بیت هر که در سایه عنایت اوست ٪ گنهش
طاعتست و دشمن دوست ٪ بر هر یکی از بندگان و حواشی
خدمتکاران خدمتی معین کرده اند که اگر در ادای آن برخی از ایشان
تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند
و در محل عتاب افتند مگر برین طایفه درویشان که شکر نعمت
بزرگان بر ایشان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای
چنین خدمتی در غیبت اولیتر است از حضور که این
بتصنع نزدیکست و آن از تکلف دور و دعای کی درویشی
مرجو که قسمتی باجابت مقرون باد مثنوی

[illegible]

پشت دوتا راست شد از خرمی ۞ تا چو تو فرزند زاد
مادر ایام را ۞ حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین ۞
خاص کند بندهٔ مصلحت عام را ۞ دولت جاوید یافت هر که نکونام
زیست ۞ کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را ۞ مدح ترا
گر کنند ور نکنند اهل فضل ۞ حاجت مشاطه نیست روی دلارام
دلارام را ۞ عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت تقریر
و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می‌رود بنا
بر آن است که طایفه حکمای هندوستان در فضیلت بزرجمهر
سخن میگفتند بآخر جز این عیبش نیافتند که در سخن گفتن بطیء است
یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود
تا وی تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن
که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم ۞ مثنویات ۞ سخندان پرورده
پیر کهن ۞ بیندیشد آنگه بگوید سخن ۞ مزن بی تأمل بگفتار دم

نکو گوی اگر دیر گویی چه غم ۞ بیندیش وانگه بر آور نفس ۞
وز آن پیش بس کن که گویند بس ۞ بنطق آدمی بهتر است
از دواب ۞ دواب از تو به گر نگویی صواب ۞ قطعه در نظر
اعیان حضرت خداوندی اعز نصره که مجمع اهل دلست
و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده
باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه بر جوهریان
در پیش جوهریان جوی نیرزد و مناره بلند در دامن کوه الوند
پست نماید و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و گفته‌اند چگونه
هر که گردن بدعوی افرازد ۞ دشمن از هر طرف برو تازد ۞
سعدی افتاده ایست آزاده ۞ کس نیاید بجنگ افتاده ۞
اول اندیشه وانگهی گفتار ۞ پای بست آمدست پس دیوار ۞
نخل بندم ولی نه در بستان ۞ شاهدم من ولی نه در کنعان
حکایت لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی گفت

از اینجا این گفته‌اند حکما گفت تا جای نبیند پای ننهد قدم
الخروج قبل الولوج مصراع مروت آزمای آنگه زن کن

قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ ؛ چه زند پیش باز رویین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش ؛ لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که
چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم
کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال
و اشعار و حکایات و سیر ملوک ماضیه رحمت الله علیهم درین
کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج کردیم
موجب تصنیف کتاب گلستان این بود والله اعلم

قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب ؛ ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشی است کز ما باز ماند ؛ که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت ؛ کند در کار این مسکین دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز
سخن مصلحت دیدم تا برین روضه رعنا و حدیقه علیا چون
بهشت هشت ابواب اتفاق افتاد ازین مختصر آمد تا بملال نینجامد

باب اول در سیرت پادشاهان ؛ باب دوم در اخلاق درویشان
باب سیوم در فضیلت قناعت ؛ باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی ؛ باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت ؛ باب هشتم در آداب صحبت

در آن مدت که ما را وقت خوش بود ؛ ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم ؛ حوالت با خدا کردیم و رفتیم
بنام ایزد دانای اکبر ؛ که او از وهم و فهم است برتر
گر نیاید بگوش رغبت کس ؛ بر رسولان پیام باشد و بس

باب اول در سیرت پادشاهان حکایت

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد آن بیچاره

مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز مثنوی جهان ای
برادر نماند بکس ‖ دل اندر جهان آفرین بند و بس ‖
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت ‖ که او چون تو بسیار پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک ‖ چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین
رحمة الله علیه را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال
که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشم
خانه میگردید و سایر حکما از تأویل و تعبیر آن عاجز آمدند و فرو
ماندند مگر درویشی که بعقل بجا آورد و گفت هنوز نگرانست
که ملکش با دگرانست شعر بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند ‖ آن پیر لاشه را
که سپردند زیر خاک ‖ خاکش چنان بخورد کزو استخوان
نماند ‖ زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر ‖ گرچه بسی

در آن حالت نومیدی بزبان فصیح و لسان ملیح ملک را دشنام
صریح گفت و سقط گفتن آغاز کرد و آری عاقلان گفته اند که
هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید شعر وقت ضرورت
چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز ‖ اذا یئس الانسان
طال لسانه ‖ کسنور مغلوب یصول علی الکلب ‖ ملک پرسید
چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند میگوید
والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد
و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را
نشاید که در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن او
ملک را ناسزا گفت و دشنام داد و تو بر خلاف آن عرض
میداری ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن
دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که آن را روی
در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و خردمندان گفته اند که دروغ

گذشت که نوشیروان نماند ** خیری کن ای فلان و غنیمت شمار
عمر ** زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند ** از مرگ و از
قیامت از گور یاد کن ** وقتی که بشنوی که فلان در جهان نماند

حکایت ملک‌زاده را شنیدم که کوتاه قد بود و حقیر
و دیگر برادرانش بلند بالا و خوب‌روی ملک زوی بکراهیت
و استحقار در وی نظر همیکرد و پسر بفراست و استبصار
دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند
که هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر مثل الشاة
نظیفة و الفیل جیفة **شعر** اقل جبال الارض طور و انه
لاعظم عند الله قدرا و منزلا ** آن شنیدی که لاغری دانا
گفت روزی بابلهی فربه ** اسب تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویله خر به ** پدر بخندید و ارکان دولت
بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند **رباعی** تا مرد سخن نگفته باشد

عیب و هنرش نهفته باشد ** هر پیسه گمان مبر که خالی
شاید که پلنگ خفته باشد ** شنیدم که ملک را در آن
مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف
درهم افتادند و قصد مبارزت کردند اول کسی که اسب در
میدان جهانید و بمبارزت در آمد آن پسر بود و گفت
قطعه آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری ** انکه جنگ
آرد بخون خویش بازی میکند ** روز میدان وانکه بگریزد بخون
لشکری ** این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان
کاری بینداخت و بمبارزت نمود و چون پیش پدر آمد زمین خدمت
ببوسید و گفت **قطعه** ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری ** اسب لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری ** آورده اند که سپاه دشمن

بیقیاس بود و اینان اندک طایفه آهنگ گریز کردند
پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید
سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که
هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش را
بوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کردی تا
ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند
و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد
پسر بفراست دریافت دست از طعام باز کشید و گفت محالست
که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند. مثنوی
کس نیاید بزیر سایه بوم ❊ ور همای از جهان شود معدوم
پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی
واجب داد پس هر یکی را از بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست
و نزاع برخاست که گفته اند ده درویش در گلیمی بخسبند

و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند. قطعه
نیم نانی گر خورد مرد خدای ❊ بذل درویشان کند نیمی دگر
هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه ❊ همچنان در بند اقلیمی دگر
حکایت
طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان
بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان
از تغلب ایشان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی
بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته. مدبران
ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که گر
این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت
با ایشان ممتنع گردد. شعر
درختی که اکنون گرفتست پای ❊ بنیروی شخصی برآید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی ❊ بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن بمیل ❊ چو پر شد نشاید گذشتن بپیل
سخن بر این مقرر شد که یکی را

بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگه میداشتند تا وقتی
که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی گذاشته تنی چند
مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب
جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت
آورده سلاح بگشادند و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی
که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت
بیت قرص خورشید در سیاهی شد ۞ یونس اندر دهان ماهی
شد ۞ مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف
بستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همگان را بکشتن
اشارت فرمود در آن میان جوانی بود میوه عنفوان شبابش
نورسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای
تخت ملک بوسه داد و روی شفاعت بر خاک نهاد و گفت
ای جهانبان از باغ زندگانی بر نخورده و از ریحان جوانی تمتع

نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندیست که بخشیدن
خون او بر بنده منت نهد ملک روی از این سخن درهم کشید
و موافق رای جهان آرای نیامد و گفت بیت پرتو نیکان نگیرد
هرکه بنیادش بد است ۞ تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است
نسل فساد ایشان منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان
برآوردن که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگه داشتن
کار خردمندان نیست چنانکه گویند شعر ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری ۞ با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری ۞ وزیر این سخن بشنید طوعا
و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت
آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت
آن بدان تربیت یافتی یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار
است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که

هنوز طفلست و سیرت بغی و فساد آن در نهاد او متمکن
نشده و در خبر است کل من مولود الا و قد یولد علی
الفطرة فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه شعر با بدان یار
گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد سگ
اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت مردم شد
این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا
ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم شعر
دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب بتربیت
او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و دیگر آداب
خدمت ملوک در وی آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد
باری وزیر از شمایل او شمه در حضرت ملک همی گفت که تربیت

عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر
ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت عاقبت گرگ
زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود
دو سالی برین برآمد طایفه اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت
بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش بکشت و نعمت
بی قیاس برد و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی
شد ملک را خبر کردند دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت
شعر شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت
نشود ای حکیم کس باران که در لطافت طبعش خلاف
نیست در باغ لاله روید و در شوره بوم خس زمین شوره
سنبل بر نیارد در او تخم عمل ضایع مگردان نکوئی
با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان
یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی

بیت بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست ۞ بس جان بلب آمد که برو کس نگریست ۞ باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند نظم ببین آن بی حمیت را ۞ که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی ۞ که آسانی گزیند خویشتن را ۞ زن و فرزند بگذارد بسختی ۞ و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی شغلی معین گردد که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون نتوانم آمدن گفتم ای برادر عمل پادشاه دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندانست بدان امید متعرض بیم شدن

شعر کس نیاید بخانه درویش ۞ که خراج زمین و باغ بده ۞ یا بتشویش و غصه راضی شو ۞ یا جگربند پیش زاغ بنه ۞ گفت این موافق حال من نگفتی

و لشکر را بسختی داشتی لاجرم دشمن صعب روی نمود همه پشت بدادند بیت چو دارند گنج از سپاهی دریغ ۞ دریغ آیدش دست بردن بتیغ ۞ یکی را که غدر کردند با من دوستی داشت ملامت کردم و گفتم دونست و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیان درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

بیت زر بده مرد سپاهی را ۞ تا سر بنهد در عالم ۞

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزدیک من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم و بارها در دلم آمد که با قلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی کنم کسی را از نیک و بد من اطلاع نباشد

و بجواب سؤال من پیش نشنیده و هر که خیانت ورزد
از حساب نشستن بلرزد بیت راستی موجب رضای
خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست و حکما گفته اند
که چهار کس از چهار کس بترسند حرامی از سلطان و دزد
از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنکه
حساب پاکست از محاسبه چه باکست شعر مکن فراخ
روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال دشمن
تنگ تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ گفتم حکایت آن
روباه مناسب حالست که دیدندش گریزان و بی خویشتن
افتان و خیزان یکی گفتش چه آفت است که موجب مخافت
گفت شنیده ام که شیر را میگیرند گفتند ای سفیه لا تعلم شیر را با تو چه
نسبت و ترا بدو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حاسدان

بغرض گویند که شتر است کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش
حال من کنند و تا تریاک از عراق آورده شود مار گزیده
مرده بود ترا چندین فضیلت و دیانت و تقوی و امانت
اما متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن
سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب خداوندگار
در آن حالت که امکان مقالت نباشد پس مصلحت آن بینم که
ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی که عاقلان
گفته اند بیت بدریا در منافع بیشمار است و گر خواهی
سلامت بر کنار است رفیق روی ازین سخن در هم
کشید و بهم بر آمد و سخنهای رنجش آمیز آغاز کرد که این
چه عقل و کفایت و فهم و درایت است قول حکما درست آمد که گفته اند
دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند
شعر دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری

و در جمعیت درویشان گفتم چه حالت گفت چنانکه گفتی
طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند ملک و در کشف حقیقت
آن بسبیل استقصا نفرمود و دوستان و یاران قدیم از کلمه
حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند شعر
بطمع خدا چون ببینی اوفتاد ۵ همه عالمش پای بر سر نهند ۵
چو بینند کاقبال و پیش کسی است ۵ بتعریف بنشستش دست بر
بر نهند ۵ فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته
که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک
موروثم خاص گفتم دران نوبت اشارتم قبول نکردی
که عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناک
یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری بیت یا زر بهر دو دست کند
خواجه بر کنار ۵ یا موج روزی افکندش مرده بر کنار ۵
مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش را بملامت خراشیدن

بدر خواندگی ۵ دوست آن دانم که گیرد دست دوست ۵
در پریشان حالی و درماندگی ۵ فی الجمله دیدم که متغیر میشود
و نصیحت بغرض می‌شنود بنزدیک صاحب دیوان
رفتم بسابقه معرفتی که در میان بود و صورت حالش بگفتم
تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف
طبعش بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از آن در گذشت
و بمرتبه بزرگتر از آن متمکن گشت همچنین نجم سعادتش در ترقی
بود تا باوج ارادت برسید مقرب حضرت سلطان و مشارالیه
و معتمد علیه گشت بر سلامتی حالش شادمانی کردم و گفتم
شعر منشین ترش از گردش ایام که صبر ۵۵
گرچه تلخ است ولیکن بر شیرین دارد ۵ هم دران قربت
با طایفه یاران اتفاق سفر حجاز افتاد و چون از زیارت مکه
باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان

ونمک بر و باشیدن برین دو بیت اختصار کردم و گفتم
شعر ندانستی که بینی بند بر پای ٭ چو در گوشت نیامد
پند مردم ٭ دگر ره چون نداری طاقت نیش ٭ مکن انگشت
در سوراخ کژدم حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر
ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان حسن ظنی
بلیغ در حق این طایفه داشت و ادراری معین کرده مگر یکی از
میان ایشان حرکتی کرد خلاف طریق درویشان
ظن آن بزرگ فاسد و بازار ایشان کاسد خواستم تا باز کفاف
یاران مستخلص کردانم آهنگ خدمتش کردم و دربانم
رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم بحکم آنکه بزرگان گفته‌اند
شعر در میر و وزیر و سلطان را ٭ بی وسیلت مکرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب ٭ این کریبانش کیرد آن دامن
چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بحال من واقف شدند

باکرامم درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فرو
تر نشستم و گفتم بیت بگذار که بنده کمینم ٭ تا در صف
بندگان نشینم ٭ گفت الله الله چه جای این سخن است بیت
گر بر سر و چشم من نشینی ٭ بارت بکشم که نازنینی فی الجمله بنشستم
و از هر دری سخن پیوستیم تا حدیث زلت یاران با میان آمد
شعر چه جرم دید خداوند سابق الانعام ٭ که بنده در
نظر خویش خوار میدارد ٭ خدایراست مسلم بزرگی و الطاف
که جرم بیند و نان برقرار میدارد ٭ حاکم را این سخن عظیم
پسندیده آمد اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده
ماضی مهیا دارند و مؤونت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت
گفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت خواستم
و در حال بیرون آمدم و گفتم شعر چو کعبه قبله حاجت
شد از دیار بعید ٭ روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

تا تحمل اشتالها بسیار کرد / که هیچکس نزند بر درخت بی‌بر سنگ
حکایت ملک‌زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم
گشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی‌دریغ بر سپاه و رعیت
بریخت شعر نیاساید مشام از طبلهٔ عود / بر آتش نه که چون
عنبر ببوید / بزرگی بایدت بخشندگی کن / که دانه تا نیفشانی
نروید / یکی از جلسای بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک
پیشین این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده
دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان در
پس نباید که بوقت حاجت وامانی شعر اگر گنجی کنی بر عامیان
بخش / رسد هر کدخدایی را برنجی / چرا نستانی از
هر یکی جوی سیم / که گرد آید ترا هر روز گنجی / ملک‌زاده
روی ازین سخن درهم کشید و آن مرد را زجر کرد و گفت مرا خدای
تعالی مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم

نه پاسبانم که نگهدارم بیت قارون هلاک شد که چهل
خانه گنج داشت / نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت حکایت
آورده‌اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب
میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا فرستادند تا نمک
آرد گفت بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد
گفت ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندک
بوده است و هر که آمد برو مزیدی کرد تا بدین غایت رسید
بیت نماند ستمکار بدروزگار / بماند برو لعنت پایدار
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی / برآورند غلامان
او درخت از بیخ / به پنج بیضه که سلطان ستم روا
دارد / زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ حکایت
غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خانهٔ
سلطان آباد کند بیخبر از قول حکما که گفته‌اند هر که

خدای تعالی را بیازارد تا خلق را دل بدست آرد خدای عز و جل
همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد چنانکه
گفته شد بیت آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود
دل دردمند سر جملهٔ حیوانات گویند شیر است و کمترین جانوران
خر و باتفاق خر باربردار به که شیر مردم در شعر
مسکین خر اگر چه بی تمیز است چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار به ز آدمیان مردم آزار
ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او معلوم شد در شکنجه
کشیدش و بانواع عقوبات بکشت یکی از ستم دیدگان
برو بگذشت و در حال او نظر کرد و گفت شعر نه هر که قوة
بازو و منصبی دارد بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ولی شکم بدرد چون بگیرد
اندر ناف حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر صالحی

زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را با خود میداشت تا
وقتی که بر آن کس خشم گرفت و در چاهی کرد درویش
بر سر چاه آمد و آن سنگ بر سرش کوفت گفت کیستی
و چرا این سنگ زدی گفت من فلانم و این همان سنگست
که تو در فلان تاریخ بر سر من زدی از جاهت اندیشه میکردم
اکنون در چاهت بدیدم فرصت غنیمت داشتم که بزرگان
گفته اند مثنوی ناسزائی را که بینی بختیار عاقلان تسلیم
کردند اختیار چون نداری ناخن درنده تیز با بدان
آن به که کم گیری ستیز هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد مسکین خود را رنجه کرد باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برآر حکایت یکی از ملوک را
مرضی هائل بود که اعادهٔ ذکر آن ادب نیست طایفهٔ حکمای یونان
متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی

بچندین صفت موصوف بفرمود تا طلب کردند دهقان
پسری یافتند بران صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را
بخواندند و بنعمت بیکران خشنود کردند و قاضی فتوی داد
که خون یکی از رعیت ریختن سلامتی نفس پادشاه را
روا باشد جلاد قصد او کرد پسر سر سوی آسمان آورد و
تبسم کرد ملک گفت چه جای خنده است گفت محافظه
فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد
از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا
بخون سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خود در هلاک من
بجز خداوند پناهی نمانده **بیت** پیش که برآورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد ۞ سلطان را ازین سخن
دل بهم برآمد و آب در دیده گردانید گفت هلاک من اولیتر است
از خون بیگناه ریختن سر و چشمش ببوسید و نعمت بسیار بداد و

بوی بخشید و آزاد کرد و گویند همدران روز شفا یافت **شعر**
همچنان در فکر آن پیرم که گفت ۞ پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور ۞ همچو حال تست زیر پای پیل
حکایت یکی از بندگان پادشاهی گریخته بود کسان در عقبش
برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتن
کرد تا دگر بندگان چنین حرکت روا ندارند پیش ملک بنماز برد
و گفت **شعر** هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست ۞
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست ۞ اما بموجب آنکه پرورده
نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار باشی
اگر ایشان بنده را خواهی کشت باری بتاویل شرعی بکش تا ماخوذ
نباشی ملک گفت تاویل چه گونه کنم گفت اجازت فرمای
تا من وزیر را بکشم آنگه مرا القصاص وی بفرمای کشتن
تا بحق کشته باشی ملک بخندید وزیر را گفت چه مصلحت بینی

داد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار بدانستندی و لی
عزتی کردندی اگر خاطر عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ایشان التفاتی
کند در رعایت خاطرش سعی هر چه تمامتر کرده شود و اعیان این
مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر چون
برین وقوف یافت از خطر اندیشید جوابی مختصر چنانکه مصلحت
دید بر پشت آن ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان را
مطلع شد و ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوک
نواحی مراسلت است ملک متغیر شد و کشف این حال فرمود قاصد را
بگرفتند و رساله بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان
بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرموده بودند
بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم
و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بی وفایی نتوان کرد
بیت آنرا که بجای تست هر دم کرمی ، عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

گفت ای خداوند بعد قدر کورت بر این جرم زاده را کجا
تمام همچنین بانیکی کند گناه از و نیست که قول حکما معتبر نداشتم
که گفته اند شعر چو کردی با کلوخ انداز پیکار ، سر خود را
بنادانی شکستی ، چو تیر انداختی بر روی دشمن ،
حذر کن کاندر آماجش نشستی حکایت ملک زوزن را خواجه
بود کریم النفس نیک محضر همگنان را در مواجهه خدمت کردی
و در غیبت نیکو گفتی اتفاقا از و حرکتی صادر شد عقوبتش فرمود
سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن
ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی شعر
صلح با دشمن خود گر کنی روزی او ، در قفا عیب کند
در نظرش تحسین کن ، سخن آخر بدهن میگذرد مردم را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن ، باری موجب خطاب
ملک در زندان بماند یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش

سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه ٭ امید هست پرستندگان
مخلص را ٭ که نا امید نگردند ز آستانهٔ شاه حکایت ظالمی را
حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را بطرح
دادی صاحبدلی بر وی بگذشت و گفت بیت ماری تو
که هر که را ببینی بزنی ٭ یا بوم که هر کجا نشینی بکنی ٭
زورت ار پیش میرود با ما ٭ با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین ٭ تا دعایی بر آسمان نرود بیت
ظالم ازین سخن برنجید و روی در هم کشید و بر وی التفات
نکرد تا شبی آتش از مطبخ در انبار هیزم افتاد و سایر املاکش
بسوخت و از بستر نرمش بر خاک گرم نشاند اتفاقا همان
شخص بر وی بگذشت شنید که با یاران خود همی گفت ندانم کاین آتش
از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان
قطعه حذر کن ز دود درونهای ریش ٭ که ریش درون

مستی ٭ ملک را سیرت حق ازو پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید
و عذر خواست که خطا کردم که ترا بیگناه بیازردم ملک را گفت من
درین کرت خطایی نمیدانم بلکه تقدیر خدای عز و جل چنین بود
که مرا مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت
برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند شعر گر گزند
رسد ز خلق مرنج ٭ از خدا دان خلاف دشمن و دوست ٭
که دل هر دو در تصرف اوست ٭ گرچه تیر از کمان همی گذرد ٭
از کماندار بیند اهل خرد حکایت یکی از ملوک عرب متعلقان
دیوان را فرمود که مرسوم فلان چندانکه هست مضاعف
کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران
بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید
گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا همین
مثال دارد شعر دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه ٭

عاقبت گیرد، بهم مکن تا توانی دلی، که آهی جهانی
بهم برکند، شنیدم که بر تاج خود خسرو نوشته بود
قطعه: چه سالهای فراوان و عمرهای دراز، که خلق بر سر ما
بر زمین بخواهد رفت، چنانکه دست بدست آمده است ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت. حکایت: یکی در صنعت کشتی گیری
بسر آمده بود و سیصد و شصت بند فاخر درین علم
دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش
با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه
بندش بیاموخت مگر یکی بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون
کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسی را با او
مجال مقاومت نماند تا بحدی که پیش ملک گفت که استاد را
فضیلتی که بر من است از روی بزرگی و حق تربیت است والا
بقوت ازو کم نیستم و بصنعت با وی برابرم ملک را این سخن

ترک ادب ازوی پسندیده نیامد بفرمود تا مصارعت
کنند مقامی فراخ معین کردند و ارکان دولت و اعیان
حضرت و زورآوران مملکت حاضر شدند پسر چون پیل مست
درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنی بودی از جای بکندی استاد
دانست که جوان بقوت ازوی برتر است بدان بند غریب
که ازوی پنهان داشته بود با او درآویخت پسر دفع آن
ندانست استاد درآمد و بدو دست اورا از زمین برداشت
و بر بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست
ملک فرمود تا استاد را خلعت دادند و نعمت بیقیاس
بخشیدند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورده خویش
دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند مرا از علم
کشتی گرفتن دقیقه مانده بود که استاد از من دریغ
همی داشت امروز بدان دقیقه بر من دست یافت استاد گفت

از بهر چنین روز نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را
چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند شنیده که
چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید **شعر** یا وفا
خود نبود در عالم ٭ یا مگر کس درین زمانه نکرد ٭
کس نیاموخت علم تیر از من ٭ که مرا عاقبت نشانه نکرد ٭

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرایی نشسته بود پادشاهی برو
بگذشت درویش سر برنیاورد و التفات نکرد سلطان
از آنجا که سطوت سلطنت است بهم برآمد و گفت این طایفه
برمثال حیوانند وزیر گفت ای درویش پادشاه روی زمین
بر تو بگذرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی
گفت ملک را بگو که توقع خدمت از کسی دارد که توقع از
نعمت تو دارد دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند
نه رعیت از بهر طاعت ملوک **شعر** پادشه پاسبان

درویش است ٭ گرچه نعمت بفر دولت اوست ٭ گوسفند
از برای چوپان نیست ٭ بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی ٭ دیگری را دل از مجاهده ریش ٭
روزکی چند باش تا بخورد ٭ خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست ٭ چون قضای نوشته آمد پیش
ما بعد از خاک مرده باز کنند ٭ ننماید توانگر از درویش
ملک را گفت درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت
آن میخواهم که دیگر زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده **شعر**
دریاب کنون که نعمت هست بدست ٭ کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و همت
خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش
امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون مصری بگریست
گفت اگر من خدای را عزوجل چنین پرستیدمی که تو سلطان را

[illegible]

از جمله حسد نعمتیان بودمی **شعر** گر نه امید و بیم راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی ۞ ور وزیر از خدای بودی ترس
همچنان کز ملک ملک بودی **حکایت** پادشاهی بکشتن بیگناهی
فرمان داد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر منست آزار خود
مجوی گفت چگونه گفت این عقوبت بر من بیکدم بسر آید
و بزه آن بر تو جاوید بماند **نظم** دوران بقا چو باد صحرا
بگذشت ۞ تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت ۞ ملک را
نصیحت او سودمند آمد و از سر خون وی درگذشت **حکایت**
وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند
هر یکی بر وفق دانش خویش رای همی زدند ملک همچنین تدبیر اندیشید
بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در پنهان گفتند رای
ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت انجام کار معلوم
نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس

[illegible]

[illegible]

موافقت رای ملک اولیتر تا اگر صواب خلاف باشد بعلت
متابعت او از معاتبت دشمن ایمن باشم **شعر**
خلاف رای سلطان رای جستن ۞ بخون خویش باشد دست شستن
۞ اگر خود روز را گوید شبست این ۞
بباید گفت اینک ماه و پروین **حکایت** شیادی گیسوان بافت و نمود
که من علوی‌ام و با قافلهٔ حجاز بشهر درآمد که حاجی‌ام و قصیده منحول
پیش ملک برد که من گفته‌ام یکی از ندمای ملک در آن سال از
سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم حاجی
چگونه تواند بود و دیگری گفت پدرش نصرانی بود در ملطیه پس علوی صورت نه
بندد و شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود
تا بزنند و نفی کنند تا چندین دروغ چرا گفته است گفت
ای خداوند روی زمین سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد
بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت آن چیست گفت

[illegible]

این بیت بسمع خداوندگار رسید و آب بازه شعر عربی
گرت نعمت پیش آورد ؛ دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج ؛ جهان دیده بسیار گوید
دروغ ؛ ملک بخندید و گفت این راست سخنی است که
گفتی بس بفرمود تا آنچه مامول او بود مهیا دارند حکایت
یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و اصلاح همگنان
بخیر توسط کردی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در
استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفه
نمودندی و بزرگان شکر سیرت خویش بافواه بگفتند تا ملک از
سر خطای او درگذشت صاحبدلی برین اطلاع یافت و گفت
شعر تا دل دوستان بدست آری ؛ بوستان پدر
فروخته به ؛ پختن دیگ نیکخواهان را ؛ هرچه رخت سرا
سوخته به ؛ با بداندیش هم نکویی کن ؛ دهن سگ

بلقمه دوخته به حکایت یکی از پسران هارون الرشید
پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ مرا دشنام داد و هارون
ارکان دولت را گفت جزای آنکه چنین کند چیست یکی اشارت
بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون
گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش
دشنام ده نه چندانکه انتقام از حد درگذرد و آنگاه ظلم از طرف
تو باشد شعر نه مردست آن بنزدیک خردمند ؛ که با پیل دمان
بپیکار جوید ؛ بلی مرد آنکس است از روی تحقیق ؛ که چون خشم آیدش
باطل نگوید ؛ یکی را زشت خویی داد دشنام ؛ تحمل کرد و
گفت ای نیک فرجام ؛ بتر زانم که خواهی گفت آنی ؛
که دانم عیب من چون من ندانی ؛ حکایت با طایفه بزرگان
در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر
از آن میان در گردابی افتادند یکی از جمله آن بزرگان

حکایت از عدل و ظلم و عاقبت آن

ملاح را گفت که این هر دو شخص را بگیر تا من ترا صد دینار بخشم
ملاح تا آن یکی را خلاص کرد و دیگری غرقه شده بود گفتم بقیت عمرش
نمانده بود ازان در گرفتن تاخیر ماند ملاح را گفت این چه گفتی
یقین است و دیگر میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود سبب آنکه
وقتی در راه مانده شده بودم و مرا بر شتری نشاند و از دست
دیگری در طفلی تازیانه خوردم گفتم صدق الله من عمل صالحا فلنفسه
ومن اساء فعلیها **شعر** تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد کار درویش مستمند برآر که ترا نیز
کارها باشد **حکایت** دو برادر بودند یکی خدمت سلطان
کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری این توانگر گفت
درویش را چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی
یابی که حکیمان گفته اند نان خود خوردن و نشستن بهتر که کمر زرین
بخدمت بستن **شعر** بدست آهک تفته کردن خمیر

به از دست بر سینه پیش امیر عمر گرانمایه درین صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا **حکایت** کسی مژده آورد
پیش نوشیروان عادل که فلان دشمن ترا شنیدم که خدای
برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فروگذاشت **بیت**
اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی
نیست **حکایت** گروهی از حکما در بارگاه کسری در مصلحتی
سخن میگفتند بزرجمهر خاموش بود گفتند چرا با ما درین بحث
سخنی نگفتی گفت وزرا بر مثال اطبااند و دارو ندهند جز سقیم را
پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن
نشاید **مثنوی** چو کاری بی فضول من برآید مرا در وی
سخن گفتن نشاید و گر بینم که نابینا و چاه است
اگر خاموش بنشینم گناه است **حکایت** هارون الرشید را

چون بملک مصر رسید گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر
دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان
سیاهی داشت کودن نام او خصیب بود و ملک مصر بوی ارزانی
داشت گویند عقل و کفایت او تا بجایی بود که طایفهٔ حراث
مصر شکایت آورده بودند که پنبه کشته بودیم بکنار نیل باران بی
وقت آمد و تباه کرد گفت پشم بایستی کاشت دانشمندی
این سخن شنید و بخندید و گفت مثنوی اگر روزی بدانش برفزودی
ز نادان تنگ روزی تر نبودی ۞ بنادان آنچنان روزی رساند
که دانا اندران عاجز بماند ۞ بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتایید آسمانی نیست ۞ اوفتادست در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار ۞ کیمیاگر بغصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج ۞ حکایت
یکی از ملوک کنیزکی چینی آورده بودند خواست که

در حال مستی با وی جمع آید دختر ممانعت کرد ملک در خشم
شد و او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پرهٔ بینی درگذشته
بود و زیرین بگریبان فروهشته و هیکلی که صخرهٔ جنی از
طلعتش برمیدی و عین القطران از بغلش بدمیدی بیت
تو گویی تا قیامت زشت رویی ۞ برو ختمست و بر یوسف نکویی
سیاه را دران نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید
و مهرش برداشت بامداد ملک کنیزک را طلب کرد و نیافت
ماجرا بگفتند ملک در خشم رفت بفرمود تا سیاه را با کنیزک
دست و پای ببندند و از بام کوشک بخندق دراندازند یکی
از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد که سیاه
درین خطائی نیست که سایر بندگان بخشش و انعام خداوند
معتادند ملک گفت اگر یک شب تاخیر کردی چه شدی گفت ای
خداوند نشنیده قطعه تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسید

تو مپندار کز پیل دمان اندیشد ٪ ملحد گرسنه در خانه خالی
برخوان ٪ عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ٪ ملک را این لطیفه
پسند آمد و گفت سیاه را با کنیزک بخشیدم وزیر گفت کنیزک
سیاه را بخش که نیم خورده او هم او را شاید قطعه
دست سلطان دگر کجا ماند ٪ چون بسرگین در اوفتاد ترنج
تشنه را دل نخواهد آب زلال ٪ کوزه [illegible]
هرگز او را بدوستی مپسند ٪ که شود جای ناپسندیده ٪ دل تشنه
نخواهد آب زلال ٪ نیم خورده دهان گندیده حکایت
سکندر را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک
پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش از این بود و چنین فتح میسر نشد
گفت بعون الله تعالی هر مملکت را که گرفتم رعیتش را نیازردم
و نام پادشاهان جز به نکویی نبردم شعر بزرگش نخوانند
اهل خرد ٪ که نام بزرگان بزشتی برد حکایت سرهنگ زاده

بر در سرای اغلمش دیدم که عقلی و کیاستی زاید الوصف
داشت از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او ظاهر بیت
بالای سرش ز هوشمندی ٪ می تافت ستاره بلندی
فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد و جمال صورت و کمال
سیرت بود و حکما گفته‌اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی
بعقلست نه بسال ابنای جنس او را حسد بردند و تهمتی برو بستند
و بکشتنش سعی کردند مصراع دشمن چه کند چو مهربان باشد
دوست ٪ ملک پرسید موجب خصمی ایشان در حق تو چیست
گفت در سایه دولت خداوندی همگنان را راضی کردم مگر
حسود که راضی نگردد الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت
خداوندی باد شعر توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ٪
حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست ٪ بمیر تا برهی ای حسود
کین رنجیست ٪ که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

شوربختان آرزو خواهند ، مقبلان را همی نعمت و جاه
گر نبیند بروز شب‌پره چشم ، چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان ، کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حال پیری و امید از
زندگانی قطع کرده ناگاه سواری از در درآمد و بشارت
آورد که فلان قلعه را بدولت خداوند گرفتند و دشمنان را
اسیر کردند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند
ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم
راست یعنی وارثان مملکت را شعر دران امید بسر شد
دریغ عمر عزیز ، که هرچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه ، امید نیست که عمر گذشته
باز آید ، کوس رحلت بکوفت دست اجل ، ای دو چشمم
وداع سر بکنید ، برمن افتاد و کار دشمن کام ، آخری دو
ستان گذر بکنید ، ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید ، روزگارم بشد بنادانی ،
من نکردم شما حذر بکنید حکایت بربالین تربت یحیی پیغامبر
علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب
که بی‌انصافی منسوب بود بزیارت آمد و نماز کرد و دعا کرد
و حاجت خواست و گفت بیت درویش و غنی بنده این
خاک درند ، وانانکه غنی ترند محتاج ترند ، گفت از آنجا
که همت درویشانست خاطری همراه من کنید که از
دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی
زحمت نبینی قطعه بیازوان توانا و قوت سردست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست ، نترسد آنکه بر افتا
دگان نبخشاید ، که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست ، هرآنکه تخم
بدی کشت و چشم نیکی داشت ، دماغ بیهده پخت

خوابش برده به ٭ وانکه خوابش بهتر از بیداریست ٭
آنچنان بد زندگانی مرده به ٭ **حکایت** یکی از ملوک شنیدم
که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت
ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست ٭ کز نیک و بد اندیشه و
از کس غم نیست ٭ درویشی در سرای خفته بود گفت
بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ٭ گیرم که غمت
نیست غم ما هم نیست ٭ ملک را بر حال ضعیف او رقت آمد
و صره هزار دینار از روزن بیرون داشت که دامن بدار ای درویش
گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم رحمتش زیادت گشت
و خلعتی بران مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن نقد را باندک
زمانی بخورد و پریشان شد و باز آمد **بیت** قرار در کف آزادگان
نگیرد مال ٭ نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال ٭ در حالتی
که ملک را پروای وی نبود حال درویش بگفتند ملک برهم

خیال باطل است ٭ از کوه سینه برون آرد و خلق بده
وگر تو می‌ندهی در روز داوری هست ٭ بنی آدم اعضای
یکدیگرند ٭ که در آفرینش ز یک گوهرند ٭ چو عضوی بدرد آورد
روزگار ٭ دگر عضوها را نماند قرار ٭ تو کز محنت دیگران
بیغمی ٭ نشاید که نامت نهند آدمی **حکایت** درویشی
مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف او را بخواند و گفت
دعای خیری بر من کن گفت بار خدایا جانش بستان گفت از برای
خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را
مثنوی ای زبردست زیردست آزار ٭ گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری ٭ مردنت به که مردم آزاری **حکایت**
یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید کدام از عبادتها
فاضلتر گفت ترا خواب نیم روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری
قطعه ظالمی را خفته دیدم نیم روز ٭ گفتم این فتنه است

کشید و ازینجا گفته‌اند اصحاب فطنت که از خدمت پادشاهان حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند

مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه ٭ که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش ٭ به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این بر شوخ که چندان نعمت بخشیدن نشاید برانداخت ندانست که خزانهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین

بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد ٭ زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای ملک مصلحت آن بینم که چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف خویشتن امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن

شعر

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد ٭ چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد ٭
کس نبیند که تشنگان حجاز ٭ بلب آب شور گرد آیند ٭
هر کجا چشمه بود شیرین ٭ مردم و مرغ و مور گرد آیند ٭

یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان درآمد برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر بر وی دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به نزد خردمندان به که مشغولی

بیت

آنان که بکنج عافیت بنشستند ٭ دندان سگ و دهان مردم بستند ٭
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند ٭ وز دست و زبان حرف گیران رستند ٭

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفتا نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد

بیت

همای بهمه مرغان ازان شرف باشد ٭

که استخوان خورد و جانور نیازارد حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه کار آید و بچه سبب اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقه خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش وی ایمن نیستم بیت اگر صد سال گبر آتش فروزد ٭ چو یکدم اندرو افتد بسوزد ٭ حضرت سلطان زر یابد و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که باشد که بسلامی برنجند و بدشنامی خلعت دهند و گفته‌اند ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار ٭ بازی و ظرافت بندیمان بگذار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان پارسایی را گفت چه گویی در حق فلان عابد که دیگران بطعنه در وی سخنها گفته‌اند گفت در ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمیدانم

قطعه هر کرا جامه پارسا بینی ٭ پارسا دان و نیکمرد انگار ٭ ور ندانی که در نهادش چیست ٭ محتسب را درون خانه چکار

حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه میمالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید که در حضرت تو شاید

قطعه عذر تقصیر خدمت آوردم ٭ که ندارم بطاعت استظهار ٭ عاصیان از گناه توبه کنند ٭ عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله بیت گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم ٭ بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی بر آنم ٭ بر در کعبه سایلی دیدم ٭ که همیگفت و گریه میزد خوش

نمی‌گویم که طاعتم بپذیر ٭ قلم عفو بر گناهم کش

حکایت

خوش * می‌گویم که طاعتم بپذیر * قلم عفو در گناهم
کش حکایت عبد القادر گیلانی را دیدند که روی بر خاک
حرم نهاده بود و می‌گفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب
عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم
قطعه روی بر خاک عجز می‌مالم * هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فرامشت نکنم * هیچت از بنده یاد می‌آید
حکایت دزدی بخانهٔ پارسایی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت دل تنگ
شد پارسا خبر یافت گلیمی که بر آن خفته بود برداشت و در گذر
انداخت تا دزد محروم نماند قطعه شنیدم که مردان راه خدا
دل دشمنان را نکردند تنگ * ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ * مودت اهل دل چه در روی
و چه در قفا چنانکه شعر در برابر چو گوسپند سلیم * در قفا
همچو گرگ مردم در * هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد

بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد حکایت تنی چند از روند
گان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم
که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان
بعید است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ
داشتن یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ
مدار درین روزها دزدی بصورت صالحان بر آمد و خود را
در سلک ما منتظم کرد از آنجا که سلامت حال درویشانست
گمان فضولش نبردند و بیاری قبول کردند بیت
ظاهر حال عارفان دلق است * این قدر بس که روی در خلقست
در عمل کوش هر چه خواهی پوش * تاج بر سر نه و علم بر دوش
در قزاگند مرد باید بود * بر مخنث سلاح جنگ چه سود
فی الجمله روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگاه در پای
حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که

بطهارت میروم خود بنجاست میرفت بیت باری که
خرقه درسر کرد جامه کعبه را جل خر کرد چندانکه از نظر درویشان
غایب شد برجی رفت و دزدی بدزدید تا روز روشن
از شب تاریک مبالغی راه رفته بود درویشان بی گناه خفته بامداد
همه را بقلعه بردند و در زندان کردند از آن تاریخ باز ترک
صحبت گرفتیم و السلامة فی الوحدة برخواندیم قطعه
جو از قومی یکی بی دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی‌بینی که گاوی در علف خوار بیالاید همه گاوان ده را
گفتم سپاس و منت خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم
گرچه از صحبت وحید ماندم بدین حکایت مستفید شدم و مرا همه عمر
این نصیحت بکار آید مثنوی یک ناتراشیده در مجلسی برنجد
دل هوشمندان بسی اگر برکه پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد شود منجلاب حکایت زاهدی مهمان پادشاهی

بود چون بطعام بنشستند زاهد کمتر از آن خورد که عادت
او بود تا ظن صلاحیت چون نماز برخاست بیشتر از آن کرد
که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند
بیت ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست
چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست
تا تناولی کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر باری
بدعوت سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی
نخوردم که بکار آید قطعه ای هنرها گرفته بر کف دست
عیبها را گرفته زیر بغل تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی بسیم دغل حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت
متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت
پدر نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف بر کنار
گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم از اینها خود یکی سر برندارد

کرد و در گفتن بلند آواز و چنان غفلت برو آمد گفت جان پدر تو نیز اگر
بخفتی به از آنکه در پوستین خلق افتی قطعه نبیند مدعی جز
خویشتن را ‧ که دارد پرده پندار در پیش ‧ گرت چشم خدابینی
ببخشند ‧ نبینی هیچکس عاجزتر از خویش حکایت بزرگی را در محفلی
همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغتها مینمودند سر بر
آورد و گفت من آنم که من دانم شعر کفیت اذی یا من یعد محاسنی
علانیتی هذا و لم تدر ما بطن ‧ شخصم بچشم عالمیان خوب
منظر است ‧ وز خبث باطنم سر خجلت نهاده پیش ‧ طاوس را
بنقش و نگاری که هست خلق ‧ تحسین کنند و او خجل از پای
زشت خویش حکایت در جامع بعلبک کلمه وعظ میگفتم با طایفه
افسرده دل راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و
آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران
و آیینه‌داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود

و سلسله سخن دراز و در معنی این آیه و نحن اقرب الیه من حبل
الورید سخن بجائی رسانیده بودم که میگفتم قطعه دوست نزدیکتر
از من بمن است ‧ وین عجبتر که من از وی دورم ‧ چکنم با که
توان گفت که او ‧ با منست و من ازو مهجورم ‧ من از شراب
این سخن مست و فضله قدح در دست رونده بر کنار مجلس گذر
کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره بزد چنانکه دیگران بموافقت
او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله
دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور قطعه فهم سخن چون
نکند مستمع ‧ قوة طبع از متکلم مجوی ‧ فسحت میدان ارادة
بساز ‧ تا بزند مرد سخنگوی گوی حکایت شبی در بیابان مکه از
غایت بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست
از من بدار گفت ای برادر حرم در پیش است و خار از پس اگر
رفتی بردی و اگر خفتی مردی بیت خوش است زیر مغیلان

براه بادیه خفت ؛ شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت ؛
گفتم ای یار در نشنیده که گفته اند **قطعه** پای مسکین پیاده چند
رود ؛ کز تحمل ستوده شد بختی ؛ تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی **حکایت** پارسایی را دیدم
برکنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها در
رنج بود و دم بدم شکر خدای میگزارد و میگفت الحمد لله که بمصیبتی
گرفتارم نه بمعصیتی **قطعه** گرم ازار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد ؛ گویم از بنده مسکین چه گنه
صادر شد ؛ کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد ؛ **حکایت**
درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم
فرمود دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل
کردم گفت بشفاعت تو حکم شرع را فرو نگذارم گفت راست
فرمودی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم

نیامد هر چه از ان درویشانست وقف محتاجانست حاکم دست
ازو بداشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی
الا از خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب **بیت**
چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده ؛ دشمنان را پوست
برکن و دوستان را پوستین **حکایت** پادشاهی پارسایی را
دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی هر گاه که خدا را فراموش
کنم **بیت** هر سو دود آنکس کز بر خویش براند ؛ وانرا
که بخواند بدر کس ندواند **حکایت** یکی از صلحا بخواب دید
پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که
موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که ما
خلاف آن میپنداشتیم گفتند این پادشاه بارادت در
درویشان در بهشت است و این درویش بتقرب پادشاهان
در دوزخ **قطعه** دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع ؛ خود را

ز علتهای نکوهیده بر بیدار ‖ حاجت بکلاه برکی داشتنت
نیست ‖ درویش صفت باش و کلاه تتری دار حکایت
پیاده سر و پای برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و خرامان
همیرفت و میگفت نظم نه بر اسب سوارم نه چو خر بزیر
بارم ‖ نه زمین و نه رعیت نه غلام شهریارم ‖
توانگری شتر سوار گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی
بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و چون بنخله محمود در رسیدیم
توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالین او آمد و گفت ما بسختی
نمردیم و تو بر بختی بمردی قطعه شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست ‖ ای بسا اسب تیز رو
که بماند ‖ که خر لنگ جان بمنزل برد ‖ بس که در خاک
تندرستان را ‖ دفن کردند و زخم خورده نمرد حکایت
عابدی را پادشاه طلب کرد عابد اندیشید که داروی خورم

تا ضعیف شوم مگر حسن ظن که دارد در حق من زیاده
کند آورده‌اند که داروی قاتل بخورد و بمرد قطعه
آنکه چون پسته دیدمش همه مغز ‖ پوست بر پوست بود همچو پیاز
تا زاهد عمرو و پیر زیدی ‖ اخلاص طلب مکن که شیدی
چون بنده خدای خویش خواند ‖ باید که بجز خدا نخواند حکایت
کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس ببردند
بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیغمبر را شفیع
آوردند سود نداشت بیت چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریه کاروان ‖ لقمان حکیم در آن میان بود
یکی از کاروانیان گفت کلمه چند از حکمت و موعظت با اینان
بگو مگر طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین
مال ضایع شود گفت دریغ کلمه حکمت بود با ایشان گفتن
شعر آهنی را که موریانه بخورد ‖ نتوان بردازان

بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا
راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق بر آمد بیمن قدم درویشان
و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاق او مبدل شد و دست
از هوا و هوس کوته کرد زبان طاعنان در حقش دراز شده که
همچنان بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نامعتمد معمول **بیت**
بعذر و توبه توان رست از عذاب خدا ، ولیک می نتوان
از زبان مردم رست ، طاقت جور زبانها نیاورد و
شکایت پیش شیخ برد شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت
چگونه گذاری که بهتر از آنی که می پندارندت **قطعه**
چند گویی که بداندیش و حسود ، عیب جویان من مسکینند
گه بخون ریختنت برخیزند ، وره بد خواستنت بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق ، به که بد باشی و نیکت بینند
مصیبت من دشوارتر که همکنان را در حق ظن من نیکو د

بصیقل زنگ ، با سیه دل چه سود دارد وعظ ، نرود میخ
آهنین در سنگ ، بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که خیر خاطر مسکین بلا بگرداند ، چو سایل از تو بزاری طلب
کند چیزی ، بده وگرنه ستمگر بزور بستاند **حکایت**
لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه
در نظرم ناپسندیده آمدی از آن فعل احتراز کردمی **قطعه**
نگویند از سر بازیچه حرفی ، کزان پندی نگیرد صاحب
هوش ، وگر صد باب حکمت پیش نادان ، بخوانند آیدش
بازیچه در گوش **حکایت** عابدی را گفتند شبی ده من طعام
خوردی و تا سحر نماز کردی صاحبدلی بشنید و گفت
اگر نان نیم خوردی و بخفتی ازین فاضلتر بودی **قطعه**
اندرون از طعام خالی دار ، تا در او نور معرفت بینی
تهی از حکمت بعلت آن ، که پری از طعام تا بینی ،

است و من بخلاف آن. شعر: گر آنها که میگفتمی کردمی
نکوسیرت و پارسا مردمی. انی لمستتر من عین جیرانی
والله یعلم اسراری و اعلانی. در بسته بروی خود ز مردم
تا عیب نگسترند ما را. در بسته چه سود عالم الغیب
دانای نهان و آشکارا. حکایت: گله کردم پیش یکی از
مشایخ که فلان بفساد من گواهی داده است گفت بصلاحش
خجل کن. مثنوی: تو نیکو روش باش تا بدسگال. بنقص تو
گفتن نیابد مجال. چو آهنگ بربط بود مستقیم. کی از دست
مطرب خورد گوشمال. حکایت: یکی از مشایخ را پرسیدند که
تصوف چیست گفت ازین پیش طایفه بودند بصورت پراکنده
و بمعنی جمع و اکنون خلقی بظاهر جمع و بدل پراکنده. قطعه
چو هر ساعت از تو دل بجایی رود. به تنهایی اندر صفایی نبینی
ورت جاه و مالست و زرع و تجارت. چو دل با خداست

خلوت نشینی. حکایت: وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان
صاحب دل همدم من بودند و همقدم و وقتها زمزمه
کردندی و بیتی محققانه گفتندی و عابدی در سبیل منکر
حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بحی
بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی
برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد را دیدم که
برقص اندر آمد و عابد را در افکند و راه بیابان گرفت
گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و در تو اثر نکرد. حکایت
یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد و قائم مقامی نداشت
وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر درآید
تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو
کنند اتفاقاً بامدادان اول کسی که درآمد گدایی بود
ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت بجای آوردند و

شعر اگر دنیا نباشد دردمندیم * وگر باشد
بمهرش پای بندیم * خیالی زین دو زان آشوبتر نیست
که رنج خاطرست ار هست ور نیست * مطلب گر توانگری
خواهی * جز قناعت که دولتی است هنی * گر غنی زر بدامن
افشاند * تا نظر در ثواب او نکنی * کز بزرگان شنیده ام
بسیار * صبر درویش به که بذل غنی * اگر بریان کند بهرام
گوری * نه چون پای ملخ باشد ز موری * حکایت
یکی را دوستی بود که عمل دیوان پادشاه کردی مدتی اتفاق
ملاقات نیفتاد کسی گفت فلان را دیر شد که ندیدی
گفت من ورا نخواهم که ببینم قضا را کسی از کسان او
حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او گفت
هیچ ملالی نیست اما دوستان دیوانی را وقتی توان دید که
معزول باشند و مرا راحت خویش در رنج او نباید

مدتی مملکت براند و بعضی امرا دولت که دون او بودند طاعت
او بپیچانیدند و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند بمقاومت
لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و بر
طرفی بلاد از قبض تصرف او بدر کردند درویش را خاطر پریشان
همی بود ازین واقعه یکی از دوستان که در حالت درویشی
قرین او بود از سفر باز آمده و در آن حال دید گفت منت خدای را
عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری
تا گلت از خار و خارت از پای برآورد و بدین پایه رسید شعر
شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده * درخت وقتی برهنه
است و وقتی پوشیده * ز کار بسته میندیش و دل
شکسته مدار * که آب چشمه حیوان درون تاریکیست
گفت ای برادر تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست آنگه که درویش
بودم غم نان داشتم و امروز تشویش قوتی و جهانی

در بزرگی و دار و گیر و عمل ، ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی ، درد دل پیش دوستان آرند
حکایت ابوهریره هر روز بخدمت مصطفی علیه السلام
رفتی گفت یا ابا هریره زرنی غبّاً تزدد حبّاً یعنی هر روز میا
تا محبت زیاده شود صاحب دلی را گفتند بدین خوبی که
آفتابست نشنیده‌ام که کسی او را دوست گرفته است
گفت از برای آنکه هر روز می‌توان دید مگر در زمستان که
محجوبست قطعه بدیدار مردم شدن عیب نیست ،
ولیکن نه چندانکه گویند بس ، اگر خویشتن را ملامت کنی
ملامت نباید شنیدن ز کس حکایت یکی از بزرگان بادی مخالف
در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار
از وی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه اختیار نبود
وزره بر من نوشتند و راحتی بمن رسید شما نیز بکرم

معذور دارید شعر شکم زندان باد است ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند ، چو باد اندر شکم پیچد فرو هل
که باد اندر شکم بارست بر دل ، حریف ترش روی ناساز کار
چو خواهد شدن دست پیش دار حکایت از صحبت یاران
دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان نهادم و با حیوانات
انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم در خندق طرابلس
با جهودان در کار گل داشتند تا یکی از رؤسای حلب
که سابقهٔ معرفتی میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت
این چه حالتست گفتم قطعه همی گریختم
از مردمان بکوه و بدشت ، که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالت بود درین ساعت ، که در طویلهٔ نامردمم
بباید ساخت ، پای در زنجیر پیش دوستان ، به که
با بیگانگان در بوستان ، بر حال من رحمت آورد

و بده دینار از قید فرنکم خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری
داشت بعقد نکاح من آورد بکابین صد دینار مدتی برآمد
دختری بدخوی و ستیزه روی بود و زبان درازی کردن
گرفت و عیش مرا منغص داشت مثنوی زن بد در سرا
مرد نکو ٭ همدرین عالمست دوزخ او ٭ زینهار از قرین
بد زنهار ٭ وقنا ربنا عذاب النار ٭ باری زبان تعنت دراز
کرد و همی گفت که تو آن نیستی که پدرم بده دینارت از قید
فرنکم باز خرید گفتم بلی بده دینارم بخرید و بصد دینارم بدست
تو گرفتار کرد مثنوی شنیدم گوسفندی را بزرگی ٭ رهانید از
دهان و دست گرگی ٭ شبانگه کارد بر حلقش بمالید ٭ روان
گوسفند ازوی بنالید ٭ که از چنگال گرگم در ربودی ٭
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی حکایت یکی از پادشاهان
عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت

همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات ملک فرمود
تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل برخیزد مثنوی
ای گرفتار پای بند عیال ٭ دگر آزادگی مبند خیال غم
فرزند و نان و جامه و قوت ٭ بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم ٭ که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم ٭ چه خورد بامداد فرزندم
حکایت یکی از متعبدان شام سالها در بیشه عبادت
کردی و برگ درختان خوردی یکی از پادشاهان بطریق
بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت مصلحت بینی که در
شهر از برای تو مقامی بسازیم که فراغ عبادت به ازین میسر
شود و دیگران برکت مستفید شوند و بصلاح اعمال شما اقتدا
کنند زاهد قبول نکرد و وزرا دولت گفتند پاس خاطر ملک را
مصلحت آنست که چند روزی بشهر درآیی پس اگر صفا

وقت عزیزت را از صحبت خلق کدورتی باشد اختیار
با قیّت عابد شد در آمد سرای بستان خاص ملک بدو
پرداختند مقامی دلگشای روان آسای شعر
گل سرخش چو عارض خوبان ؎ سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز ؎ شیر ناخورده طفل شاخ هنوز
در حال کنیزکی خوبروی پیش عابد فرستاد ؎ شعر ازین مه پاره
عابد فریبی ؎ فرشته طاوس زیبی ؎ که بعد از [illegible]
صورت نبندد ؎ وجود پارسایان را شکیبی ؎ همچنان بر عقب
او غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال فرستاد جمالش را آنچه تقوی
شکسته و دست قوة صاحبدلان بر کتف بسته بیت
دیده از دیدنش نگشتی سیر ؎ همچنان کز فرات مستسقی
زاهد طعام لذیذ خوردن گرفت و کسوة لطیف پوشیدن
و از فواکه و مشموم و حلاوة تمتع یافت و در جمال غلام

و کنیزک نظر کردن گرفت و خردمندان گفته‌اند زلف
خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک ؎ بیت در سر کار
تو کردم دل و دین با همه دانش ؎ مرغ زیرک بتحقیق منم امروز
تو دامی ؎ فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانکه گفته‌اند
قطعه هر که هست از فقیه و پیر و مرید ؎ و ز زبان
آوران پاک نفس ؎ چون بدنیا درون آمد فرو رود ؎
بعسل در بماند پای مگس ؎ باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را
دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سفید بر آمده و فربه شده
و بر بالش دیبا تکیه زده و غلامی پری پیکر بالای سرش استاده
بسلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن [illegible] تا بختام
سخن ملک گفت من این دو طایفه را در جهان دوست دارم علما
و زهاد را وزیر فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای ملک
شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه احسان کنی گفت چگونه

گفت عالمان را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی
مده تا زاهد بمانند ٭ نظم ٭ نه زاهد را درم باید نه دینار ٭
چو بستد زاهدی دیگر بدست آر ٭ آنرا که سیرتی خوش و سریست
با خدایی ٭ بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهدست ٭
انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب ٭ بی گوشوار و خاتم
فیروزه شاهدست ٭ حکایت یکی را از علما راسخ پرسیدند
چه فرمایی نان وقف را گفت اگر از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت
می ستانند حلال است و اگر مجموع از بهر نان می نشینند حرام
بیت نان از برای کنج عبادت گرفته اند ٭ صاحبدلان
نه کنج عبادت برای نان ٭ درویشی بمقامی رسید که صاحب
بقعه کریم النفس و خردمند بود طایفه اهل بلاغه و فضل در
صحبت او و هر یکی بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد
میگفتند و درویش راه بیابان کرده بود و چیزی نخورده

یکی از جوانان بطریق انبساط گفت درویش را هم چیزی
بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضلی و ادبی نیست
از من قناعت کنید همگان برغبت و ارادت گفتند بگوی
گفت بیت من گرسنه برابر سفره نان ٭ همچون عزبم
در حمام زنان ٭ یاران بخندیدند و ظرافتش را بپسندیدند
و سفره پیش آوردند صاحب دعوه گفت ای یار زمانی توقف
کن که کوفته ترتیب میدهند درویش سر برآورد و گفت
بیت کوفته بر سفره من گو مباش ٭ گرسنه را نان تهی
کوفته است ٭ حکایت مریدی پیر را گفت حکیم که از خلق
برنجه درم از بس که بزیارتم می آیند وقت مرا از
تردد ایشان تشویش خاطر حاصل میشود گفت هر چه
درویشانند ایشانرا وامی بده و هر چه توانگرانند از
ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند بیت

[illegible]

گفت عالم بگوش جان بشنو ٭ ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید ٭ خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش ٭ ور نوشتست پند بر دیوار
علما مردم را باراه میخوانند ٭ صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را ٭ گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی ازان این فریق را ٭ گفت او گلیم خویش بدر می‌برد ز موج
وین سعی میکند که بگیرد غریق را ٭ حکایت یکی بر سر راه
مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر
او گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد جوان سر بر آورد
گفت شعر متاب ای پارسا روی از گنهکار ٭ ببخشایندگی
در وی نظر کن ٭ وگر من ناجوانمردم بکردار ٭ تو بر من
چون جوانمردان گذر کن حکایت طایفهٔ رندان بانکار درویشی
بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و اورا

[illegible]

[illegible]

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود ٭ کافر از بیم توقع برود
تا در چین حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز
متکلمان در من اثر نمیکند بعلت آنکه نمی‌بینم ایشان را کرداری
موافق گفتار شعر ترک دنیا بمردم آموزند ٭ خویشتن
سیم و غله اندوزند ٭ عالم آنکس بود که بد نکند ٭ نه بگوید
بخلق و خود نکند ٭ عالم که کامرانی و تن پروری کند ٭
او خویشتن گم است کرا رهبری کند ٭ پدر گفت ای پسر بمجرد
این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بتافتن و راه
بطالت گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و از فواید علم
محروم ماندن همچون نابینا که شب در وحل افتاد گفت ای مسلمانان
چراغی فرا راه من دارید گفتند تو که چراغ نمی‌بینی بچراغ
چه بینی مجلس واعظ چون کلبهٔ بزازست که آنجا تا نقدی
ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی

[illegible]

برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که حالی رفته است
گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست و هر که
درین کسوة تحمل بی مرادی نکند مدعی است و خرقه
بروی حرام بیت دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنک آبست هنوز گر گزندت رسد ز خلق
تحمل کن که بعفو از گناه پاک شوی ای برادر چو عاقبت
خاکست خاک شو پیش از آنکه خاک شوی حکایت منظوم
این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی بیشتر است برچه راحت تو بیشتر است

تو بر بندگان مه رویی با کنیزان یاسمین بویی
من فتاده بدست شاگردان بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد
حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده
و در خشم شده و کف بر دماغ آورده گفت این را چه حالتست
کسی گفت فلان او را دشنام داده است گفت این فرومایه هزار
من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی آرد شعر
لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار عاجز نفس فرومایه
چه مردی چه زنی گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی حکایت بزرگی را
پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر
مصالح خود مقدم دارند و گفته اند برادر که در بند خویش است

برادر نه خویش است شعر همراه باشتاب رود
هم دسته نوبت نیست ∴ دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست
چون نبود خویش را دیانت تقوی ∴ قطع رحم بهتر از
مودة قربی ∴ یاد دارم مدعی در این بیت بر قول من
اعتراض کرد و گفت حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم
نهی کرده است و ذوالقربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض
آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست قال الله تعالی
وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما ∴ بیت
هزار خویش که بیگانه از خدا باشد ∴ فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد
پیرمردی لطیف در بغداد ∴ دختری را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید ∴ لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان چو آنچنان دیدش ∴ پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست ∴ چون بجای لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار ∴ هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست ∴ نرود جز بوقت مرگ از دست
حکایت فقیهی دختری داشت بغایة زشت روی بجای
زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او
رغبت نمی نمود شعر زشت باشد دبیقی و دیبا که بود
بر عروس نازیبا ∴ فی الجمله با کوری عقد نکاحش بستند
آورده اند که در آن تاریخ حکیمی از سرندیب رسید
که دیده نابینا روشن کردی فقیه را گفتند چرا داماد را علاج
نکنی گفت ترسم که بینا شود و دختر را طلاق دهد مصراع
شوی زن زشت روی نابینا به ∴ حکایت پادشاهی بچشم
حقارت در طایفه درویشان نظر کرد یکی از آن
میان بفراست بجا آورد و گفت ای ملک ما بجیش از تو کمتریم
و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت از تو بهتر

اگر کشور خدایی کامرانست ٭ وگر درویش حاجتمند نانست
در آن حالت که خواهد این و آن مرد ٭ نخواهد از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی ٭ گدایی خوشترست از پادشاهی ٭
ظاهر حال درویشان جامهٔ ژنده است و موی سترده
و بحقیقه دل زنده و نفسی مرده شعر نه آنکه بر در دعوی
نشیند از خلقی ٭ وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد ٭
اگر ز کوه فرو افتد آسیا سنگی ٭ نه عارفست که از راه سنگ برخیزد
طریق درویشان ذکرست و شکر و طاعت و ایثار و قناعت
و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدینها منسوبست درویش
است و اگر در قباست اما هرزه گردی بی نمازی هواپرست هوسباز
که روزها بشب آرد در قید شهوت و شبها روز کند در خواب
غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید او
رندست و اگر در عباست شعر ای درونت برهنه از

تقوی ٭ وز برون جامهٔ ریا داری ٭ پردهٔ هفت رنگ در
مگذار ٭ تو که در خانه بوریا داری حکایت دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته ٭ گفتم که بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز ٭ بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش ٭ گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم ٭ من بندهٔ حضرت قدیمم
پروردهٔ نعمت کریمم ٭ با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم ٭ گر بی هنرم وگر هنرمند
لطفیست امیدم از خداوند ٭ رسمیست که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر ٭ [illegible]
چون هیچ وسیلتش نماند ٭ ای بار خدای عالم آرای
بر بندهٔ پیر خود ببخشای ٭ سعدی ره کعبهٔ رضا گیر
ای مرد خدا ره خدا گیر ٭ بدبخت کسی که سر بتابد

زین در که دگر نیاید حکایت حکیمی را پرسیدند که شجاعت
بهتر است یا سخاوت گفت هر کرا سخاوت هست بشجاعت
حاجت نیست شعر نوشته است بر گور بهرام گور که دست کرم
به که بازوی زور نماند حاتم طایی ولیک تا بابد بماند نام
بلندش به نیکویی مشهور زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را
چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور باب سیوم در فضیلت قناعت حکایت
خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت
اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از
جهان برخاستی قطعه ای قناعت توانگرم گردان که ورای
تو هیچ نعمت نیست کنج صبر اختیار لقمانست هر کرا صبر
نیست حکمت نیست حکایت دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم
آموخت و دیگر مال اندوخت این علامهٔ عصر شد وآن عزیز
مصر گشت پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کرد و گفت من

بسلطنت رسیدم و او هنوز در مسکنت مانده است
گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی بر منست که میراث پیغمبران
یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک
مصر مثنوی من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از
نیشم بنالند کجا خود شکر این نعمت گذارم که زور
مردم آزاری ندارم حکایت درویشی را شنیدم که در آتش
فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر خود
را این بیت همی گفت بیت بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ
دلق که بار محنت خود به که بار منت خلق کسی گفتش
چه نشینی که فلان درین شهر طبع کریم و کرم عمیم است
و میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت
حال تو مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد و گفت
خاموش که در پس مردن به که حاجت پیش کسی بردن قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر ٭ کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست ٭ رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود و کسی پیش او نیاورد و معالجتی ازو در نخواست پیش پیغمبر آمد و شکایت کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستادند و کسی درین مدت التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آرد خواجه علیه السلام گفت این طایفه را طریقیست که تا اشتها [illegible] طعام نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند حکیم گفت این موجب صحتست زمین خدمت ببوسید و برفت

شعر

سخن آنگه کند حکیم آغاز ٭ یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید ٭ یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار ٭ خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیده که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت است گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله گفت این قدر ترا بر پای دارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آنی

بیت

خوردن برای زیستن و شکر کردنست ٭ تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی بتنها در سیاحت بودند یکی ضعیف بود و هر دو شبی افطار کردی و یکی دیگر قوی روزی سه بار بخوردی قضا را بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را در خانه کردند و در بگل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناه اند در باز کردند قوی مرده بود و ضعیف جان بسلامت برده عجب ماندند حکیمی گفت آن یکی بسیار خوار

بوده است و در عبادت و خیر کوشیده است و سلامتر بماند **شعر**

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ؛ چو سختی پیشش آید سهل گیرد

و گر تن پرور است اندر فراخی ؛ چو تنگی بیند از سختی بمیرد **حکایت**

یکی از حکما پسر را از خوردن بسیار نهی کردی که سیری شخص را رنجور کرداند گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد **شعر**

نه چندان بخور کز دهانت برآید ؛ نه چندان که از ضعف جانت برآید

نمک گر عرومی بسیار خواست ؛ که سنگ نمک میکشد بسیار خوار

با آنکه در وجود طعامست عیش نفس ؛ رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ؛ ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود هر روز مطالبه کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال را بزر **شعر**

ترک احسان خواجه اولیتر ؛ کاحتمال جفای بوابان

بتمنای گوشت مردن به ؛ که تقاضای زشت قصابان

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که در او معتقد بود بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش ناپسند آمد **قطعه**

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز ؛ مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی

بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو ؛ فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که در وظیفه او زیادت کرد و بسی از چند روز چون محبت او برقرار ندید **بیت**

نانم افزود و آبرویم کاست ؛ بینوایی از مذلت خواست

حکایت خشکسالی در اسکندریه چنان طاقت خلق از دست رفته بود که درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته **شعر**

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور ؛ که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش

عجب که دود دل خلق جمع می نشود ؛ که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است

خاصه شیر بزرگان بطریق اهمال اسیران گذشتن هم
نشاید که طایفه عجز گو بنده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم
شعر گر تو تکبر کشند این لخت را · تیر بباران بنا باید
تا یکی همچو حجر در بغداد · آب زر در روان بی بیشت
آنچنان شخص صاحب مال نعمتی بی کران داشت و درو بزا و سیم وزر
داوی مسافران سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه
بجان آمده آهنگ دعوة او کردند و مشورة سوی من آوردند
سر از موافقت باز زدم گفتم شعر نخورد شیر نیم خورده سگ
ور بسختی بمیرد اندر غار · تن بیچارگی و گرسنگی · بنه و دست
پیش سفله مدار · گر فریدون شود به نعمت و ملک · بی هنر را
بهیچ کس مشمار · پرنیان و نسیج بر نااهل · لاجورد و طلا است
بر دیوار حکایت حاتم طایی را گفتند از تو بزرگ همت تر در جهان
کس دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم

با امیران عرب بگوشه‌ای بصحرا بیرون رفته بودم خارکنی را دیدم پشته
فراهم آورده گفتم بمهمان حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد
آمده گفت بیت هر که نان از عمل خویش خورد ·
منت حاتم طایی نبرد · من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود
دیدم حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی
بریگ اندر شده دعا کرد تا خدای تعالی ورا دستگاهی بخشید
بعد از چند روز دیدش گرفتار و انبوه بر او گرد شده گفتند
خمر خورده است و خصومت کرده و کسی را کشته و قصاص میکنند
بیت عاجز باشد که دست قدرت یابد · برخیزد و دست
عاجزان برتابد · موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین
اقرار کرد و بجسارت خویش استغفار خواست شعر سفله چو جاه
آمد و سیم و زرش · سیلی خواهد بضرورت سرش
این مثل آخر نه حکیمی زده است · مور همان به که نباشد پرش

بر در اغیل بسیار رود ولیکن گرانی دارد **بیت** آنکس که
توانگرت نمیگرداند او مصلحت تو از تو بهتر میداند **حکایت**
اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی
در بیابانی ره گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من
نمانده بود و دل بر هلاک نهاده که کیسه یافتم پر از مروارید هرگز
آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست و باز
آن تلخی و نومیدی که بدانستم مروارید است **شعر** در بیابان
خشک و ریگ روان ٭ تشنه را در دهان چه در چه صدف ٭
مرد بی توشه کو فتاد از پای ٭ بر کمربند او چه زر چه خزف
حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان
از عمارت دور افتاد و شب شد برسیدند خانه دهقانی
دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از
وزرا گفت لایق قدر پادشاه نباشد بخانه دهقان

التجا کردن همین جا که خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را
خبر شد ما حضری ترتیب کرد و پیش سلطان برد و زمین بوس
داد و گفت بدین قدر ملک نازل نشدی بلکه نخواستند تا
قدر دهقان بلند شود ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد بمنزل
او نقل کرد بامداد خلعت و نعمت دادش در رکاب ملک قدمی
چند میرفت و میگفت **شعر** ز قدر و هیبت سلطان نگشت چیزی
کم ٭ ز التفات بمهمانسرای دهقانی ٭ کلاه گوشه دهقان
به آفتاب رسید ٭ که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی
حکایت گدایی هول را حکایت کنند که نعمت وافر اندوخته بود
یکی از ملوک او را گفت مینمایند که مال بیکران داری مهمی ازآن
دستگیری من کن بحکم عاریت گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر
بزرگوار خداوند نباشد دست همت بمال چون من گدایی
آلوده کردن که حبه حبه فراهم آورده ام گفت غم نیست

کمتر ستیزد هم بیت گر آب چاه نصرانی نه پاکست، جهود
مرده میشویی چه باکست، شنیدم که مرا از زمان ملک باز
زد و بچه آوردن گرفت و شوخ چشمی فرمود تا مضمون
خطاب از وی بزجر و توبیخ مستخلص گردانیدند مثنوی
بلطافت چو بر نیاید کار، سر به بی حرمتی کشد ناچار،
هر که بر خویشتن نبخشاید، گر نبخشد کسی برو شاید

حکایت

بازرگانی دویست اشتر بار داشت گران مایه و چهل بنده خدمتکار
شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد و همه شب نیارامید از سخنهای
پریشان گفتن که انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان
و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس
ضمانست گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم و هوای خوش
است باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری
دیگرم در پیش است اگر کرده شود بقیه عمر بگوشه بنشینم گفتم آن
کدام است گفت گوگرد پارسی خواهم بچین بردن شنیده ام که
قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسه چینی بروم آورم و دیبای
رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد
یمانی بپارس و ازان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم
چندانی ازین ماخولیا فرو گفت که بیش طاقت نداشتم و او را
گفتن فرو ماند گفت سعدیا تو هم سخنی بگوی از انها که دیده
و شنیده گفتم شعر آن شنیدستی که وقتی تاجری،
در بیابان بیفتاد از ستور، گفت چشم تنگ دنیادار را،
یا قناعت پر کند یا خاک گور، حکایت مالداری را شنیدم که در بخل
چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا
آراسته و خست نفس جبلی در نهادش همچنان متمکن که نانی
بجانی از دست ندادی و گربه ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ
اصحاب کهف را استخوانی نینداختی خانه او را کس ندیدی

حکایت

ز دو میراث سخت تر بودی ٭ وارثان را ز مرگ خویشاوند
بسابقه معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم مثنوی
بخوری ای نیک سیرت سره مرد ٭ کان نگون بخت گرد کرد و نخورد
حکایت الملحدی دیدم خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر
و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای
معلم بر حیوان لا یعلم گفتم خطی زشت است که به آب زر
نوشته است شعر به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان ٭
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش ٭ بگرد در همه اسباب ملک
هستی او ٭ که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش ٭ ضعیف اگر متضعف
شود خیال مبند ٭ که پایگاه ضعیفش بلند خواهد شد ٭ ور آستانه
سیمین به میخ زر بندد ٭ گمان مبر که یهودی ضعیف خواهد شد
حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نداری که از برای
جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی گفت بیت

در گشاده و سفره او گشاده بیت درویش بجز بوی طعامش
نشنیدی ٭ مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی ٭
شنیدم که بر دریای مغرب راه مصر بر گرفته بود و خیال فرعونی
در سر تا بادی مخالف کشتی برآمد بیت با طبع ملولت
چه کند دل که نسازد ٭ شرط همه وقتی نبود لایق کشتی ٭
دست دعا برآورد و فریاد کردن گرفت ٭ دست
تضرع چه سود بنده محتاج را ٭ وقت دعا بر خدا وقت کرم
در بغل ٭ از زر و سیم راحتی برسان ٭ خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه این خانه کز تو خواهد ماند ٭ خشتی از سیم و خشتی از زر گیر
آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت به بقیت مال او توانگر
شدند و جامهای کهن به مرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند
هم در آن هفته یکی را دیدم بر بادپایی روان نشسته و غلامی
در پی شعر وه که گر مرده باز گردیدی ٭ بمیان قبیله و پیوند

دست درازی به یک حبه سیم ٭ به که ببرند به دانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف
به فغان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ به جان رسیده
شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم
مگر به قوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم **شعر** فضل و هنر ضایع است
تا ننمایند ٭ عود بر آتش نهند و مشک بسایند ٭ پدر گفت ای
پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت
کش که بزرگان گفته اند دولت نه به کوشیدن است چاره کم جوشیدن است
کس نتواند گرفت دامن دولت به زور ٭ کوشش بی فایده است
وسمه بر ابروی کور **شعر** اگر به هر سر مویت دو صد هنر
باشد ٭ هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد ٭ چه کند زورمند
وارون بخت ٭ بازوی بخت به که بازوی سخت ٭ پسر گفت
ای پدر فایده سفر بسیار است از نزهت خاطر و جذب قواعد

و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت خلان
و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگار
شعر تا به دکان و خانه در گروی ٭ هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن ٭ پیش از آن روز کز جهان بروی
پدر گفت ای پسر منافع سفر بسیار است چنانکه گفتی بی شمار است
ولیکن مسلم پنج طایفه راست اول بازرگانی که با وجود نعمت غلامان
و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک دارد و هر روز به شهری و هر شب
به مقامی و هر دم به تفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع **شعر** منعم به کوه و
دشت و بیابان غریب نیست ٭ هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه
ساخت ٭ وان را که بر مراد جهان نیست دسترس ٭ در زاد و
بوم خویش غریب است و ناشناخت ٭ دوم عالمی که به منطق شیرین
و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود به خدمتش اقدام نمایند
و اکرام کنند **بیت** وجود مردم دانا مثال زر طلاست

که هر جا که رود قدر و حرمتش دانند ‹› بزرگزادهٔ نادان بشهر
وا ماند که در دیار غربتش بهیچ نستانند ‹› سیوم خوبروی
که درون صاحب‌دلان بمخالطت او میل کند چه اندکی جمال به از بسیاری مال و بزرگان گفته‌اند
روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم
صحبت او غنیمت شناسند ‹› شاهد آنجا که رود عزت و
حرمت بیند ‹› ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش ‹›
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم ‹› گفتم این منزلة
از قدر تو می‌بینم بیش ‹› گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دیده برانند پیش ‹› چون در پسر موافقت و دلبری
بود ‹› اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود ‹› او گوهرست گو
صدفش اندر میان مباش ‹› در یتیم را همه کس مشتری بود
چهارم خوش‌آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از
طیران باز دارد و بوسیلت آن فضیلت دل مردمان صید کند

و ارباب معنی بمودت رغبت نمایند **شعر** چه خوش باشد آواز
نرم و حزین ‹› بگوش حریفان مست صبوح ‹› به از روی
زیباست آواز خوش ‹› که این حظ نفس است و این قوت روح
پنجم پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی از
بهر نان نریزد چنانکه گفته‌اند **شعر** گر بغریبی رود از شهر
خویش ‹› سختی و محنت نبرد پینه‌دوز ‹› ور بخرابی فتد
از مملکت ‹› گرسنه خسپد ملک نیمروز ‹› چنین صفتها
که بیان کردیم در سفر موجب جمعیت خاطر باشد آنکه از این جمله بی
بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگرکسش در جهان نام
و نشان نشنود **بیت** هر که گردش گردون بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام ‹› کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام ‹› پسر گفت ای پدر قول
حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته‌اند رزق اگر چه مقسوم است

[illegible]

باسباب حصول آن تعلق نبسته است و بلا اگرچه مقدر است از
ابواب دخول آن احتراز واجب شعر رزق اگرچند بیگمان
برسد شرط عقلست جستن از درها ورچه کس
بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها درین صورت
که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه بکنم مصلحت آنست که
سفر کنم کزین بیش طاقت ندارم بینوایی کشیدن شعر
چون مرد در فتاد ز جاه و مقام خویش دیگر چه غم خورد
همه آفاق جای اوست شب هر توانگری بسرایی همی رود
درویش هرکجا که شب آمد سرای اوست هنرور که بختش نباشد
بکام بجایی رود کش ندانند نام این بگفت و پدررا
وداع کرد و همت خواست و روان شد تا برسید بکنار آبی که
سنگ از صلابت او بر سنگ میآمد و آواز خروشش بفرسنگ
میرفت بیت سهمگین آبی که مرغابی در و ایمن نبود کمترین

[illegible]

[illegible]

موج آسیاسنگ از کنارش در ربود گروهی را دیدم هر یک
بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا
بسته بود دست ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند بیت
بی زر نتوانی که کنی بر کس زور ور زر داری بزور محتاج نه
ملاح بی مروت از و بخندید و برگشت و گفت بیت زر نداری
نتوان رفت بزور از دریا زور ده مرده چه باشد زر یکمرده بیار
جوان را دل از طعنه او بهم برآمد خواست کز او انتقام کشد کشتی
رفته آوازی داد اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنید دریغ
ملاح طمع کرد و باز آمد بیت بدوزد شره دیده هوشمند
درآرد طمع مرغ و ماهی به بند چندانکه گریبان و ریش جوان بچنگ
افتاد بخود در کشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی
بدرآمد که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید چاره
جز آن نبود که مصالحه جویند و بمزد کشتی مسامحه کنند شعر

[illegible]

چو بر جانب مینی تحمل بباید ، که سهلی ببندد در کارزار
لطافت کن آنجا که بینی ستیز ، نبرد خزرم را تیغ تیز
بشیرین زبانی و لطف خوشی ، توانی که پیلی بمویی کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و رویش نهادند و بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدن بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر و زورمندتر است برین ستون برود و زمام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما کار نبست که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند مثنوی چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش ، مشو ایمن که تنگدل گردی

چون ز دستت دلی بتنگ آید ، سنگ بر باره حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید ، چندانکه مقود کشتی بساعد بر پیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از دستش فرو کشید و کشتی براند بیچاره بر انجا متحیر بماند روزی دو بلا و محنت دید و سختی کشید سیوم روزی خوابش گریبان گرفت و به آب انداخت بعد از شبان روزی دیگر بر کنار افتاد از حیوتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاه برآوردن تا اندکی قوه یافت سر در بیابان نهاد و میرفت تا تشنه و بی طاقت بسر چاهی رسید قومی دید برو گرد آمده و شربتی به پشیزی می آشامیدند جوان را پشیز نبود آب طلب کردند و ندادند دست تعدی دراز کرد میسر نشد چندی را فرو کوفت مردان غلبه کردن و بی محابا بزدند و مجروح شد شعر

پشه چو پر شد بزند پیل را ، با همه مردی

صلابت که اوست، مورچگان را چو بود اتفاق، شیر ژیان را
بدرآرند پوست، بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان
افتاد و برفت، شبانگه بمقامی رسید که از دزدان خطر بود
کاروانیان را دل بلرزید و جان بر هلاک نهادند گفت اندیشه
مدارید درین میان منم که پنجاه را بتنهایی بزنم و دیگر جوانان
هم یاری کنند مردم کاروان را بلاف او قوی شد و بصحبت
او شادمان گشتند و بزاد و آبش دستگیری کردند جوان را
آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه‌ای چند
از سر اشتها تناول کرد و تا دیو درونش بیارامید و بخفت
بر آن شامید خوابش در ربود پیرمردی جهاندیده در کاروان
بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم که از دزدان
چنانکه حکایت کنند که وقتی عربی را درمی چند گرد آمده
بود و بشب در خانه تنها خوابش نبردی یکی از دوستان

بر خویش خواند تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف کند
شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت
ببرد و سفر کرد بامدادان دیدند عرب را گریان
گفتند حال چیست مگر درمها دزد ببرد گفت لا والله بدرقه برد
بیت: هرگز ایمن ز مار ننشینم، چون بدانستم آنچه خصلت
اوست، چه دانید که این از میان دزدان نیست در میان
بقیه شده تا بعیاری بوقت فرصت یاران را خبر کنند مصلحت
آن همی بینم که او را خفته بمانیم و برانیم جوانان را نصیحت پیر
استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند رخت
برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که
آفتابش بر کتف تافت سر برآورد و کاروان رفته بود
بیچاره بگردید و ره بجایی نبرد تشنه و بی‌نوا روی بخاک
نهاد و تن بر هلاک داد و گفت بیت: درشتی کند با غریبان

[illegible]

کسی ‹› کرا بوده باشد نوبت بسی ‹› و درین بود که پادشاه
پسری بصید از لشکریان دور مانده بود بر بالای سرش
ایستاده می‌شنید در هیأتش نظر کرد که صورت ظاهرش
پاکیزه دید و صفت حالش پریشان گفت اینجا چگونه افتاده
برخی از تاریخ گذشته بر گفت ملک زاده بر وی رحمت آمد خلعت
و نعمت داد و معتمدی با وی روان کرد تا بشهر خویش باز آمد
پدر بدیدارش شادمان شد و بر سلامت حالش شکر گفت
شبانگه از آنچه بر او گذشته بود با پدر میگفت پدر گفت ای پسر
نگفتمت در حالت رفتن که تهی‌دستان را دست دلیری بسته است
و پنجهٔ شیری شکسته ‹شعر› چه خوش گفت آن تهی‌دست
سلحشور ‹› جوی زر بهتر از پنجاه من زور ‹› پسر گفت
ای پدر تا رنج نبری گنج نیابی و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر
نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نبینی که رنجی که بردم

[illegible]

[illegible]

چه راحت حاصل کردم و نعیمی که خوردم چه مایه تحصیل آوردم
بیت گرچه برزق نتوان خورد غم ‹› در طلب کاهلی نشاید کرد
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ ‹› هرگز نکند در گرانمایه بچنگ
آسیا سنگ زیرین متحرک نیست ‹› لاجرم تحمل بار گران میکند
چه خورد شیر شرزه در بن غار ‹› باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد ‹› دست و پایت چو عنکبوت بود
پدر گفت ای پسر ازین نوبت فلک ترا یاوری کرد و بخت ترا
رهبری که گل از خار و خار از پای بر آمد و صاحب دولتی
در تو رسید و بر تو بخشود و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر
حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع دگر گرد ولع نگردی بیت
صیاد نه هر بار شغالی ببرد ‹› افتد که یکی روز پلنگش بدرد
چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری داشت
باری بحکم تفرج بمصلای شیراز بیرون رفته بود با اکثر

[illegible]

که توقع کرم اخلاق عزیزان آنست که بنان و نمک با موافقه
کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابة دعوة سنة است روز دیگر
ملک بعذر قدمش رفت برخاست و ملک را در کنار گرفت
و تلطف کرد و چون ملک غایب شد یکی از جمله اصحاب پرسید
شیخ را که چندین ملاطفه که کردی خلاف عاده بود که تو گفت
ای نشنیده که شعر هرکرا بر بساط بنشینی ٭ واجب آید
بخدمتش برخاست ٭ گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی ٭ دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ٭ ور نبود بالش آگنده پر
خواب توان کرد سنگ زیر سر ٭ ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش ٭ وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد به هیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی از دوستان گفتم خاموشی از برای آنم

را بر گنبد عضد نصب کنند و هر که تیر از حلقه انگشتری
بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهار صد حکم انداز که در خدمت
او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی بازیچه تیر از
هر طرف می انداخت باد صبا تیر او را در حلقه انگشتری بگذرانید
خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی شد پسر تیر و کمان را
بسوخت گفتند چرا کردی گفت تا رونق اولین بر جای ماند
شعر که بود کز حکیم روشن رای ٭ بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان ٭ بغلط بر هدف زند تیری
حکایت درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود
و در بر روی جهانیان بسته و ملوک و سلاطین را در چشم همت
او شوکت و هیبتی نمانده شعر هر که بر خود در سوال گشاد
تا بمیرد نیازمند بود ٭ آز بگذار و پادشاهی کن
گردن بی طمع بلند بود ٭ یکی از ملوک آن طرف اشاره کرد

اختیار افتاد که غالب اوقات در سخن نیک و بد مبالغه کند
و دیده دشمنان جز بدی نمی‌آید گفت دشمن آن کس که نیکی
نبیند شعر واخو العداوة لا یمر بصالح ۝ الا و یلمزه بکذاب اشر
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست ۝ گلست سعدی و در چشم
دشمنان خارست ۝ نور گیتی فروز چشمه هور ۝
خوش نباید بچشم موش کور حکایت بازرگانی را هزار دینار
[illegible] پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر
مصلحت دیده در نهان داشتن چیست گفت تا زبان دو نشود یکی
نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه بیت مگوی انده خویش
با دشمنان ۝ که لاحول گویند شادی کنان حکایت
جوانی خردمند که از فنون فضایل حظی وافر داشت چندانکه در
محافل دانشمندان نشستی سخن نگفتی باری پدرش گفت ای پسر تو
نیز آنچه دانی چرا نگویی گفت ترسم که از آنچه ندانم بپرسند

و شرمساری برم شعر آن شنیدی که صوفی میکوفت
زیر نعلین خویش میخی چند ۝ آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند حکایت یکی از علمای معتبر را مناظره
افتاد با یکی از ملاحده بحجت با او بس نیامد سپر بینداخت
و برفت یکی گفتش ترا با چندین علم و ادب که داری با بی‌دینی حجت
نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او
بدینها معتقد نیست و نمی‌شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید
بیت آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی ۝ آنست جوابش که
جوابش ندهی حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان
دانشمندی زده بی‌حرمتی همی‌کرد گفت اگر این دانا بودی
کار او با نادان بدین جا نرسیدی مثنوی دو عاقل را
نباشد کین و پیکار ۝ نه دانایی ستیزد با سبکسار ۝
اگر نادان بوحشت سخت گوید ۝ خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نکهدارند مویی ، که قطعا نکسلد تا آزرم جویی
وکر بر هر دو جانب جاهلانند ، اکر زنجیر باشد بکسلانند
یکی را زشت خوئی داد دشنام ، تحمل کرد و کفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی کفت آنی ، که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن کفتی لفظی مکرر نکردی و کر همان معنی اتفاق افتادی بعبارتی دیکر کفتی و یکی از جمله آداب ندما اینست

مثنوی
سخن کرچه دلبند و شیرین بود ، سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار کفتی مکو باز پس ، که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی از حکما شنیدم که کفت هرکز کسی بجهل خود اقرار نکند مکر آنکس که چون دیکری در سخن باشد همچنان تمام ناکفته سخن آغاز کند بجهل خویش اقرار کرده باشد

مثنوی
سخن را سرست ای خردمند و بن ، میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش ، نکوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندکان سلطان محمود کفتند حسن میمندی را که سلطان چه کفت در فلان مصلحت کفت بر شما هم پوشیده نباشد کفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو کوید با امثال ما کفتن روا ندارد کفت باعتماد آنکه داند که نکویم پس چرا می پرسید

شعر
نه هر سخن که برآید بکوید اهل شناخت ، بسر شاه سر خویشتن نباید باخت
چو کوید ملک با تو پنهان سخن ، بسر پیش چون بازی مکن

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت در قلب زمستان و ثنائی بکفت فرمود تا جامه ازو بر کنند و از ده بیرون کردند سکان در قفای او افتادند خواست تا سنکی بردارد زمین یخ کرفته بود عاجز ماند و کفت حرام زاده مردمانی اند که سک را کشاده

اند و سنگ را بستند امیر در غره شد بشنید بخندید گفت ای حکیم
چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام می فرمایی

بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان ؛ مرا بخیر تو امید
نیست بد مرسان ؛ بر وی رحمت آورد جامه بفرمود و قبای
پوستین بر وی مزید کرد و درمی چند بداد

حکایت منجمی بخانه در آمد مردی بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام
داد و سقط گفت و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین
حال واقف شد گفت

بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست ؛ چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت
آواز خود را خوش پنداشتی و فریاد بی فایده داشتی
گفتی نغمه غراب البین در پرده الحان اوست یا آیه ان
انکر الاصوات در شان او مردم و بعلت جاهی که داشت
زحمتش می کشیدند و اذیتش مصلحت نمی دیدند تا یکی از

خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی نهانی داشت بپرسیدن
آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام نیک باد گفت چه دیدی گفت چنان
دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاست در
آسایش گفت این چه مبارک خوابست که دیده که مرا
بر عیب من واقف کردی معلوم شد که آواز ناخوش دارم
و خلایق از نفسم در رنجند توبه کردم که ازین پس خطبه
نخوانم مگر بآهستگی

شعر از صحبت دوستی برنجم ؛
کاخلاق بدم حسن نماید ؛ عیبم هنر و کمال بیند ؛
خارم گل و یاسمن نماید ؛ کو دشمن شوخ چشم چالاک ؛
تا عیب مرا بمن نماید ؛ هر آنکس که عیبم نگوید پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت معربی در مسجد سنجار
بطوع بانگ نماز گفتی که مستمعان ازو نفرت گرفتندی
صاحب مسجد امیر عادل بود و نیکوسیر و خوبرو و خردمند

نخواست که دلش آزرده شود گفت ای جوان این مسجد را
موذنان قدیم اند و هر یکی را پنج دینار مرتب داشته ام
ده دینارت میدهم تا جای دیگر روی برین قرار کردند
و برفت و بعد از مدتی باز آمد پیش امیر رفت و گفت ای امیر
بر من حیف کردی که به ده دینارم ازین بقعه روان کردی
در آنجا که رفته ام بیست دینارم میدهند که بجای دیگر رو
و قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار راضی نشوی که بپنجاه دینار
راضی شوند بیت بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل حکایت ناخوش آوازی
بآنگ بلند قرآن میخواند صاحبدلی برو بگذشت و گفت ترا
مقرر چندست گفت هیچ گفت پس چرا زحمت خود و خلق میدهی
گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان بیت
گر تو قرآن برین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی حکایت پارسایی را دیدم که
بمحبت شخصی گرفتار شده و دل بهوای او داده و رازش
از پرده برملا افتاده چندانکه ملامت و غرامت و مشقت دیدی
و سختی کشیدی ترک او نگفتی و گفتی شعر کوته نکنم ز دامنت دست
گر خود بزنی بتیغ تیزم ه غیر از تو ملاذ و ملجائم نیست
هم در تو گریزم ار گریزم ه باری ملامتش کردم و گفتم
عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی متفکر
فرو رفت و گفت شعر هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی التقوی محل ه پاک دامن چون زید بیچاره
او فتاده تا گریبان در وحل حکایت حسن میمندی را گفتند که
سلطان محمود را چندین بنده صاحب جمال که هر یکی بدیع جهانی
اند چگونه است که با هیچکدام از ایشان میلی و محبتی ندارد
چنانکه با ایاز که حسنی زیادتی ندارد گفت هر چه بدل

فرو آید در دین نکو نماید **شعر** هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد ٭ وانکه را پادشه بیندازد
کسش از خیل خانه ننوازد ٭ کسی بدیده انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بناخوبی ٭ وگر بچشم ارادت نظر کنی
در دیو ٭ فرشته ات بنماید بچشم کروبی **حکایت** گویند خواجه را
بنده نادر الحسن بود و با وی بر سبیل مودت نظری داشت با یکی از
صاحبدلان گفت دریغ اگر این بنده من با حسن و شمایلی که
دارد زبان درازی و بی ادبی و غماز نبودی چه خوش بودی
گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت
ازو مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی
برخاست که گفته اند **شعر** خواجه با بنده پری رخسار
چون درآید ببازی و خنده ٭ چه عجب گر چو خواجه حکم کند
این کشد جور و ناز چون بنده ٭ غلام آبکش باید و خشت زن

بود بنده نازنین مشت زن **حکایت** یکی را دل از دست رفته
بود و ترک جان گفته و مطمح نظر جای خطرناک و ورطه هلاک
لقمه متصور شدی که بکام آید و یا فرخی میسر شدی که بدام
آید **بیت** چو در چشم زاهد نیاید زرت ٭ زر و سیم یکسان نماید برت
باری یاران نصیحتش کردند که ازین خیال باز آی که خلقی
هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای دل در زنجیر چون
نفس بر آورد و از سر درد گفت **قطعه** دوستان
گو نصیحتم مکنید ٭ که مرا دیده بر ارادت اوست ٭ جنگجویان
بزور پنجه و کتف ٭ دشمنان را کشند و خوبان دوست ٭ شرط محبت
و مودت نباشد باندیشه جان دل از جانان برکندن که عارفان
گفته اند **شعر** تو که در بند خویشتن باشی ٭ عشق بازی دروغ
زن باشی ٭ گر نشاید بدوست ره بردن ٭ شرط عشق است
در طلب مردن ٭ گر دست دهد که آستینش گیرم ٭ ورنه

بروم بر آستانش بمیرم ۵ متعلقان را که در کار او نظر بود و
شفقت در شان او پندش دادن نشنید و بندش نهادن سود
نکرد شعر دردا که طبیب صبر می‌فرماید ۵ وین نفس حریص را
شکر می‌باید ۵ آن شنیده که شاهدی نهفت ۵ با دل از دست
داده می‌گفت ۵ تا ترا قدر خویشتن باشد ۵ پیش چشمت چه
قدر من باشد ۵ ملک‌زاده را که منظور نظر او بود خبر کردند
که جوان بر سر این میدان هر روز مداومت می‌نماید و
می‌آید خوش طبع است و شیرین زبان و سخنهای عجیب و
لطیف می‌گوید چنین معلوم می‌شود که دل آشفته است و شوری
در سر دارد و شیدا صفت پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد
بلا انگیخته اوست مرکب بجانب او راند چون دید که عزم
آمدن دارد بگریست و گفت بیت آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش
مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش ۵ چندانکه ملاطفت کرد

بپرسید کاز کجایی و چه نام داری و چه صنعت دانی چنان در بحر
مودة غریق شده بود که مجال نفس زدن نداشت بیت
اگر خود هفت سبع از بر بخوانی ۵ چو آشفتی الف بی تی ندانی
گفت با من چرا سخن نگویی که من در حلقه درویشانم
بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگاه بقوت استیناس محبوب
از میان تلاطم امواج سر بر آورد و گفت بیت عجب است
با وجودت که وجود من بماند ۵ تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند ۵
این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد حکایت یکی از
متعلمان کمال بهجتی و طیب لهجتی داشت و معلم از آنجا که حس
بشریت است با حسن بشره او میلی داشت و زجر و توبیخی که
با کودکان دیگر کردی او روا نداشتی وقتی که او را در خلوت
یافتی از غایت محبت گفتی قطعه نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید ۵ ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم

اگر تحمل نمیکنم که تیر میآید، باری بگفت که آنجا که داروست
درس من اجتهاد میکنی در آداب نفسم نظری کن تا اگر
اخلاقم ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده مینماید مطلع گردانی
تا بتبدیل آن مشغول شوم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس
که مرا آن نظر که با تست جز هنر نمی بینم **قطعه** چشم بداندیش
که برکنده باد، عیب نماید هنرش در نظر، ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر **حکایت** شبی یاد دارم که یاری عزیز
از در درآمد چنان بیخود از جای برخاستم که چراغم باستین
کشته شد **شعر** سری طیف من یجلو بطلعته الدجی، فقلت له اهلا
و سهلا و مرحبا، شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا هیچ
مبالغه نکرد و درآمد و بنشست و عتاب آغاز کرد و گفت مرا
که دیدی بچه معنی در حال چراغ بکشتی گفتم بدو معنی یکی گمان بردم
که آفتاب برآمد و مبادا که همسایه بگوید که این نظم دلول و چراغ نیز

و بزرگان طریقت گفته اند **قطعه** چون گرانی به پیش شمع آید،
خیزش اندر میان جمع بکش، ور شکرخنده ایست شیرین
لب، آستینش بگیر و شمع بکش **حکایت** یکی با که دوستی
بود مدتها که ندیده بودم ناگاه دیدم گفتم کجا بودی که مشتاق
تو بودم گفت مشتاقی به که ملولی **شعر** دیر آمدی ای نگار سرمست،
زودت ندهیم زدامنت دست، معشوقه که دیر دیر بینی
آخر بهتر از آنکه سیر بینی، شاهدی که با رفیقان آید بجفا کردن
آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضرت خالی نباشد **شعر**
اذا جئتنی مع رفقة لتزورنی، وان جئت فی صلح فانت محارب
بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار، بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی، مرا از آن چه که پروانه خویشتن
بکشد **حکایت** یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی
چون دو بادام مغز در پوستی صحبت میداشتیم ناگاه اتفاق

عیبت افتاد و پس از مدتی آمد و عتاب آغاز کرد که درین مدت
قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم دیده قاصد بجمال
تو روشن گردد و من محروم از آن جمال **قطعه** یار دیرینه مرا گو
بزبان توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن رشکم آید که
کسی سیر نظر در تو کند باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت جوانی گرفتار و جفای
بر زبانها و در پس و بار جور فراوان برده و تحمل بیکران کرده
باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی نیست
و بنای این مودت بر زلتی با وجود این معنی لایق قدر
علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای
یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که
تو بینی فکر کردم صبر بر جفای او سهلتر آمد که صبر از
دیدار او و حکما گفته اند که دل بر مجاهده نهادن آسانتر است

که چشم از مشاهده برگرفتن **مثنوی** هر که دل پیش دلبری دارد
ریش در دست دیگری دارد آهوی پالهنگ در گردن
نتواند بخویشتن رفتن روزی از دوست گفتمش زنهار
چند از آن گفته کنم استغفار هر که با یار او پایدار بود
گر جفای کند بباید برد نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست گر بلطفم بنزد خود خواند
ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی
با شاهدی سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الاداء و خلقی
کالبدر اذا بدا **شعر** آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نظر کند هر که نبات میخورد اتفاقا بخلاف
طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن ازو در کشیدم و مهره
برچیدم و گفتم **شعر** برو هر چه میبایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر شنیدم که میرفت و میگفت

باب پنجم در عشق و جوانی

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد ، رونق بازار آفتاب نکاهد
این بگفت و بشورید و پریشانی او در من اثر کرد و من این بیت گفتم شعر
بازای و مرا بکش که پیشت مردن ، خوشتر که پس از تو زندگانی کردن
اما بشکر حضرت حق تعالی پس از مدتی که باز آمد آن حلق داودی
متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون
بهی گرد نشسته و رونق بازار حسنش شکسته و متوقع
که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم شعر آن روز که خط شاهدت
بود ، صاحب نظر از نظر براندی ، امروز بیامدی بصلحش
کش ضمه و فتحه برنشاندی ، تازه بهارا ورقت زرد شد
دیگ منه کاتش ما سرد شد ، چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی ، پیش کسی رو که طلبکار تست
ناز بر آن کن که خریدار تست ، سبزه در باغ گفته اند خوش است
داند آن کس که این سخن گوید ، یعنی از روی نیکوان خط سبز

دل عشاق بیشتر جوید ، باغ رو یتو کند نازست
بس که بر میکنی همیروید ، گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش
این دولت ایام جوانی بسر آید ، گر بیت بجان داشتمی همچو تو بر دست
نگذاشتمی تا بقیامت که برآید ، سوال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است ، بخندید و گفت ندانم چه بود روی مرا
مگر بماتم حسنم سیه بپوشیده است حکایت یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد
ما تقول فی المرد فقال لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا
یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه امرد خوب و لطیف
است و نازک اندام درشتی و سختی کند و چون درشت و سخت
شد و بکار نیاید تلطف و نرمی کند قطعه امرد آنگه که خوب و
شیرین است ، تلخ گفتار و تندخوی بود ، چون بریش آمد و
مخطط شد ، مردم آمیز و مهرجوی بود حکایت
یکی از علما پرسیدند که کسی با ماه رویی در خلوت نشسته و درها

بسته و رفیقان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه
عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع عجب باشد که بقوه پرهیزگاری
از وی بسلامت ماند کف اگر از ماه رویان بسلامت ماند از
زبان بدگویان ایمن نباشد **شعر** وان سلم الانسان من
سوء نفسه ॥ فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم ॥ بتوان پس کار خویش
بنشستن ॥ لیکن نتوان زبان مردم بستن **حکایت**
طوطیی با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده میبرد
و میگفت این چه طلعت مکروهست و هیأت ممقوت و منظر ملعون
و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین
فبئس القرین در شان اوست **شعر** علی الصباح بروی تو هر که
برخیزد ॥ صباح روز سلامت برو مسا باشد ॥ بداختری چو تو
در صحبت تو بایستی ॥ ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد
عجب تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده

ولا حول کنان از گردش گیتی همی نالید و دست تغابن بر یک
دیگر همی مالید و میگفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون
لایق قدر من آنستی که با زاغی بگوشه خرامان همی زیستی
بیت پارسا را بس این قدر زندان ॥ که بود هم طویله
رندان ॥ تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک
صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس هرزه درای مبتلا کرده
است **شعر** کس نیاید بپای دیواری ॥ که بر آن صورت
نگار کنند ॥ گر ترا در بهشت باشد جای ॥ دیگران دوزخ
اختیار کنند ॥ این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را
از نادان نفرتست نادان را از دانا صد چندان وحشتست
قطعه زاهدی در سماع رندان بود ॥ زان میان گفت شاهد
بلخی ॥ گر ملولی ز ما ترش منشین ॥ که تو هم در میان ما تلخی
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته ॥ تو هیزم خشک در میانشان رسته

رسته، چون باد مخالف و چو سرما ناخوش، چون
برف نشسته چو یخ بسته **حکایت** رفیقی داشتم که با هم قدم
سپرده بودیم و نان نمک خورده و حقوق صحبت ثابت شده
آخر سبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری
شد و با اینهمه دلبستگی بود از هر دو طرف بحکم آنکه شنیدم
که روزی در مجمعی دو بیت از سخنان من میگفتند و آن اینست
شعر نگار من چو درآید بخنده شیرین، نمک زیاده کند بر
جراحت ریشان، چه بودی از سر زلفش بدستم افتادی،
چو آستین کریمان بدست درویشان، طایفه دوستان بر لطف
این سخن بلکه بر حسن سیرت خود گواهی میدادند و او هم
میانه مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت قدیم تاسف
خورده و بخطای خویش معترف شده معلوم شد که از طرف او
هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم **شعر**

نه مارا در میان عهد و وفا بود، جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم، ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلح است بازآی، کزان مقبولتر باشی که بودی
حکایت یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت و مادر زن
پیر فرتوت در خانه بماند مرد از مجاورهٔ او بجان رنجیدی
و بحکم صداق از مجاورهٔ او چاره ندیدی طایفه دوستان
بپرسیدن آمدندش یکی گفتا چگونه در فراق یار عزیز
گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی‌آید که دیدن مادر زن
شعر گل بتاراج رفت و خار بماند، گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن، خوشتر از روی دشمنان دیدن
حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم در کوی
و نظر با ماه رویی در تموزی که حرارتش دهان بجوشانیدی
از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم التجا بسایه دیواری

کردم مترقب که رحمه کسی حر تموز من ببرد و آبی بنشاند
ناگهان از تاریکی دهلیز خانه روشنیی دیدم که زبان فصاحت
از بیان صباحت آن عاجز ماند چنانکه در شب تاری صبح بر آید
تا آب حیات از ظلمات بر آید قدحی برفاب شکر در آن ریخته
و بعرق بر آمیخته ندانم گلابش مطیب کرده بود یا قطره
چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شراب از دست
نگارینش بستدم و بخوردم و عمر گذشته از سر گرفتم و
گفتم **شعر** فرخ آن فرخنده طالع را که چشم بر چنین
رویی فتد هر بامداد مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد **حکایت** سالی سلطان
خوارزم شاه با ختا از برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع
کاشغر در آمدم پسری را دیدم نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال
چنانکه در امثال گفته اند **شعر** معلمت همه شوخی و دلبری آموخت

جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت من آدمی بچنین خوی و
شکل و قد و روش ندیدم مگر این شیوه از پری آموخت
مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه که چشم شوخ تو دیدم
ساحری آموخت وگرنه عشق عجم ساحت کنند جرم
سفر مگر که بر سر کویت مجاوری آموخت مقدمه نحو
زمخشری در دست و همی خواند ضرب زید عمرو گفتم ای پسر
خوارزم شاه و ختا صلح کردند زید و عمرو را هنوز خصومت
بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی
چه داری گفتم **شعر** بلیت بنحوی یصول مغاضبا
علی کزید فی مقابلة العمرو علی جر ذیل لیس یرفع راسه
وهل یستقیم الرفع من عامل الجر گفت غالب اشعار او
درین زمین بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر بود **مثنوی**
طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت عقل از دل ما محو کرد

ای دل عشاق بدام تو صید ٭ ما بتو مشغول و تو با عمرو زید
بامدادان که عزم سفر مصمم شد کسی از کاروانش گفته بود
که سعدی این است دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین
روز چرا نگفتی تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی
گفتم مصراع باوجودت ز من آواز نیاید که منم ٭ گفتا چه شود
درین بقعه چند روز برآسایی تا از خدمت مستفید گردیم
گفتم نتوانم بحکم آنکه نظم بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری ٭ چرا گفتم بشهر اندر نیایی
که باری بند از دل برگشایی ٭ بگفت آنجا پریرویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند ٭ این بگفتیم و بوسه بر سر و روی
هم دادیم و وداع کردیم ٭ بوسه دادن بروی دوست چه سود
هم دران لحظه کردنش بدرود ٭ سیب گویی وداع یاران کرد
روی ازین نیمه سرخ وزان سو زرد ٭ ان لم امت یوم الوداع تاسفا

لا تحسبوني في المودة منصفا حکایت خرقه پوشی در کاروان
حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار
بخشیده تا نفقه عیال کند ناگاه دزدان کاروان بزدند و پاک
بردند جمع بازرگان گریه و زاری کردن و فریاد و خواندند
بیت گر تضرع کنی و گر فریاد ٭ دزد زر باز پس نخواهد داد
مگر آن درویش که بر قرار مانده بود و تغیر درو نیامده گفتم
مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی ولی مرا بآن الفتی نبود
که بمفارقت آن خسته دل باشم شعر نباید بستن اندر
چیز و کس دل ٭ که دل برداشتن کاریست مشکل ٭
گفتم موافق حال منست آنچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی
مخالطت افتاد و صدق مودت بمثابتی که قبله چشم
جمال او بودی و سرمایه عمر وصال او شعر مگر ملائکه
بر آسمان و گرنه بشر ٭ بحسن صورت او در زمین نخواهد بود ٭

ناگاهی پای وجودش بگل اجل بدو بستی که جراحت بعد
از صحبت که هیچ نطفه چو تو آدمی نخواهد بود ناگاه پای
وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش
برآمد سالها بر سر خاکش مجاور بودم و در آن جمله میگفتم شعر
کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل ٭ دست گیتی بزدی
تیغ هلاکم بر سر ٭ تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم ٭ این منم
بر سر خاک تو که خاکم بر سر ٭ آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست ٭ گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربنان بر سر خاکش برست ٭ بعد از مفارقت عزم کردم
و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد
مجالست نگردم شعر سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار ٭ دوش چون
طاوس می نازیدم اندر باغ وصل ٭ وین زمان از فراق یار می پیچم

چو مار حکایت یکی از ملوک عرب حدیث مجنون و لیلی بگفتند و شورش
حال او که با وجود کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام
اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامتش کردن
که در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی حیوان گرفتی و ترک عیش
آدمی گفتی مجنون بنالید و گفت شعر ورب صدیق لامنی
فی ودادها ٭ ولم یرها یوما فیوضح لی عذری بیت کاج آنانکه
عیب من کردند ٭ روی آن دلستان بدیدندی ٭ تا بجای ترنج
در نظرش ٭ بی خبر دستها بریدندی ٭ که حقیقت دعوی
بر سر معنی گواهی دادی و گفتیمی ٭ فذلکن الذی لمتننی فیه
ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورتست موجب
چندین فتنه طلب فرمود تا در احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند
و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در و نظر کرد شخصی دید سیه فام
ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمتر خدام حرم او بجمال

و سقط گفتن آغاز کرد و سنگ برداشت و هیچ از جور ممکن فرو نگذاشت
قاضی با یکی از علمای معتبر که هم‌عنان او بود گفت بیت
آن شاهدی و خشم گرفتنش بین ، وان عقده بر ابروی ترش
شیرینش ، عرب گوید ضرب الحبیب زبیب ، از دست تو مشت
بر دهان خوردن ، خوشتر که بدست خویش نان خوردن ،
همانا کز وقاحت او بوی سماحت می‌آید پادشاهان که
بصلابت سخن گویند باشد که در نهان صلح جویند بیت
انگور نوآورده ترش طعم بود ، روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد
این بگفت و بمسند قضا باز آمد و تنی چند از عدول که در مجلس
او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی بگویم
اگر چه ترک ادبست و بزرگان گفته‌اند بیت نه در هر سخن بحث
کردن رواست ، خطا بر بزرگان گرفتن خطاست ، اما بحکم
سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست

از وی بیش بوده و زینت از وی بیش مجنون بفراست دریافت گفت
ای ملک از دریچه چشم مجنون بجمال لیلی نظر بایستی کرد تا
مشاهده او بر تو تجلی کردی شعر تندرستان را نباشد درد ریش
جز بهمدردی نگویم درد خویش ، گفتن از زنبور بی‌حاصل بود
با یکی در عمر خود ناخورده نیش ، تا ترا حالی نباشد همچو من
حال من باشد ترا افسانه پیش ، سوز من با دیگری نسبت مکن
او نمک بر دست و من بر عضو ریش حکایت قاضی همدان را حکایت کنند
که با نعلبند پسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در
طلبش متلهف و پویان و بر حسب واقعه گویان قطعه
در چشمم آمد آن سرو بلند ، بر بود دلم ز دست و در پای افکند
این دیده شوخ می‌کشد دل بکمند ، خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند
شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد و برخی از این معامله بسمعش رفت
رسیده بود و زاید الوصف رنجیده و دشنام بی محابا دادن گر

اگر مصلحتی بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق
صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش
ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی
شنیع ملوث نگردی حریف آنست که دیدی و حدیث
آنکه شنیدی **نظم** یکی کرده بی آبروئی بسی ** چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال ** که یک نام زشتش کند پایمال
قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد
و بر حسن رای ایشان آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال
من عین صوابست و مسئلهٔ بی جواب و لیکن **نظم**
نصیحت کن مرا چندانکه خواهی ** که نتوان شستن از زنگی سیاهی
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم ** سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم
این بگفت و به تفحص احوال او برگماشت و نعمت بیکران
بریخت و گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست **بیت**

[illegible]

حکایت [illegible]

هر که زر دید سر فرود آورد ** ور ترازوی آهنین دوش است
فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه خبر شد که
قاضی همه شب شراب در سر و پسر در بر از تنعم نخفتی و ترنم
کنان گفتی **نظم** امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس **
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس ** پستان یار در خم
گیسوی تابدار ** چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکدم که دست فتنه بخفتست زینهار ** بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح ** یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود ** برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ
خروس ** قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان در آمد
و گفت خیز چه نشینی خیز و تا پایداری گریز که حسودان بر تو دقی
گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست
بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا بالا گیرد و عالمی فرا گیرد

حکایت [illegible]

قاضی تبسم کرد و نظر کرد و گفت **قطعه** پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت کند که سگ لاید ٭ روی در روی دوست کن بگذار
که عدو پشت دست میخاید ٭ ملک همدران شب آگاهی دادند
که در ملک تو چنین منکری حادث شده چه فرمایی ملک گفت من
او را از جمله فضلاء عصر میدانم و یگانه روزگار میشناسم
باشد که معاندان در حق او خوضی کرده باشند این سخن در سمع قبول
من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد **بیت** بتندی سبک دست بردن
بتیغ ٭ بدندان گزی پشت دست دریغ ٭ شنیدم که سحرگاهی با تنی
چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد
نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب
مستی بیخبر از ملک هستی بلطف خویش بیدارش کرد و گفت
برخیز که آفتاب بر آمد قاضی دریافت و گفت از کدام جانب بر آمد
سلطان عجب داشت گفت از مشرق گفت الحمد لله که در توبه باز

بحکم این حدیث لا تغلق ابواب التوبة حتی تطلع الشمس من
مغربها استغفرک اللهم واتوب الیک **نظم** این دو چیزم
بر گناه انگیختند ٭ بخت نافرجام و عقل ناتمام ٭ گر گنه کارم نمانی
مستوجبم ٭ ور ببخشی عفو بهتر کانتقام ٭ ملک گفت درین
ساعت بلا که خویش اطلاع یافتی سودی نکند بموجب فلم یک
ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا **نظم** چه سود از دزدی آنگه
توبه کردن ٭ که نتواند کمند انداخت بر کاخ ٭ بلند از میوه
گو کوتاه کن دست ٭ که کوته خود ندارد دست بر شاخ ٭ ترا
با وجود چنین منکری که ظاهر شده است سبیل خلاص صورت نه
بند و این بگفت و موکلان عقوبت بر او بگماشت چون در
گفت مرا خدمت سلطان یکسخن باقیست ملک گفت آن چیست
قاضی گفت **قطعه** بآستین ملالی که بر من افشانی ٭ ازین
طمع مدار که از دامنت بدارم دست ٭ اگر خلاص محالست

گنه کرد مراست ۸ بدان کرم که تو داری امیدواری هست ۸ ملک
گفت لطیفه غریب آوردی و نکته بدیع گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف
شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهاند مصلحت آن
دانم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند قاضی گفت
ای خداوند روی زمین پرورده نعمت این خاندانم نه من تنها
این گنه کردم دیگری را از بام بینداز تا من عبرت گیرم ملک
بخندید و بعفو از سر جرم او در گذشت و معتقدان را اشارت
بکشتن او میکردند گفت **شعر** هر که فنای عیب خویشتن است ۸
طعنه بر عیب دیگران زنند **حکایت منظومه** جوانی پاکباز و پاکرو بود
که با پاکیزه رویی در گرو بود ۸ شنیدستم که در دریای اعظم
بگردابی درافتادند باهم ۸ چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندران سختی بمیرد ۸ همیگفت از میان موج و تشویر
که دست من بگذار و یار من گیر ۸ درین گفتن جهانی بروی آشفت :

شنیدندش که جان میداد و میگفت ۸ حدیث عشق آن بطال مشنو
که در سختی کند یاران فراموش ۸ چنین کردند یاران مهربانی
ز کار افتاده بشنو تا بدانی ۸ که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی ۸ دلارامی که داری دل درو بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند ۸ اگر مجنون لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری حکایت

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی از در
درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند غالب
حاضران اشارت بمن کردند گفتم چه حالست گفت پیری صد و
پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان پارسی چیزی میگوید و مفهوم
ما نمیشود اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همیکند
چون ببالینش فراز آمدم شنیدم که این ابیات میخواند **قطعه**
دمی چند گفتم برآرم بکام ۸ دریغا که بگرفت راه نفس ۸

دریغا که بر خوان الوان عمر ؛ دمی چند بودیم و گفتند بس
معنی این ابیات بلغت عربی گفتم درین باب تعجب همیکردند و بر
عمر دراز وی تاسف میخوردند گفتمش درین حالت چگونه گفت
قطعه ندیده که سختی رسد بجان کسی ؛ که از دهانش بدر
میکنند دندانی ؛ نگاه کن چه حالت بود دران ساعت ؛ که از
وجود عزیزش بدر رود جانی ؛ گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن
و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان گفته اند مزاج اگرچه
مستقیم باشد اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایلست
دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجتی کند
تبسم کرد و گفت نظم دست بر هم زند طبیب ظریف ؛
چون خرف بیند اوفتاده حریف ؛ چون مخبط شد اعتدال
مزاج ؛ نه عزیمت اثر کند نه علاج ؛ پیرمردی ز نزع می نالید
پیرزن صندلش همی مالید ؛ خواجه در بند نقش ایوانست

خانه از پای بست ویرانست حکایت پیرمردی را حکایت
کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و خلوة
نشسته و دیده و دل درو بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها
و لطیفها گفتی باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله
شبی میگفت که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار
که بصحبت چون من پیری افتادی پخته پرورده آرمیده
و گرم و سرد چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط
مودت بجا آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان نظم
تا توانم دلت بدست آرم ؛ ور بیازاریم نیازارم ؛ ور چو طوطی
شکر بود خورش ؛ جان شیرین فدای پرورشت ؛ نه گرفتار
آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیزی سبکپای که
هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز
یاری گیرد قطعه جوانان خرم اند و خوب رخسار ؛ ولیکن در وفا

پارسا بیند، وفاداری مدار از بلبلان چشم، که هر دم بر گلی
دیگر سرایند، خلاف طایفهٔ پیران که بعقل و ادب زندگانی
کنند نه بمقتضای جهل و جوانی. بیت ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که چون با خودی گم کنی روزگار، گفت چندی ازین نمط بگفتم و گمان بردم
که دلش در قید من آمد و صید من شد، ناگاه نفسی سرد از سینه
بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من
وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خویش شنیدم که گفت
زن جوان را تیری در پهلو نشیند به که پیری. قطعه زن کز بر مرد
بی رضا برخیزد، بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد، پیری که
ز جای خویش نتواند خاست، الا بعصا کی عصابرخیزد
فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت
بسر رسید عقد نکاحش بستند با جوانی تندخوی ترش روی
تهی دست بدخوی جفا می دید و رنج و عنا می کشید و شکر نعمت

حق تعالی بجای می آورد و می گفت که الحمد لله که از آن عذاب
الیم رهیدم و بدین نعمت مقیم رسیدم. قطعه با این همه جور و
تندخوی نازت بکشم که خوبروی، روی زیبا و جامهٔ دیبا
عرق و عود و رنگ و بوی و هوس، این همه زینت زنان باشد
مرد را کیر و خایه باشد و بس، با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که با دیگری در بهشت، بوی پیاز از دهن خوبروی، خوبتر
آید که گل از دست زشت. حکایت مهمان پیری شدم در دیار
بکر که مالی فراوان داشت و فرزندی خوبروی، شبی حکایت کرد
مرا در عمر خویش جز این فرزند نبوده است، درختی درین وادی
زیارتگاهی است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند، شبهای
دراز در پای آن درخت نالیده ام تا حق تعالی مرا این فرزند
بخشیده است، شنیدم که پسر با رفیقان می گفت چه بودی
تا آن درخت بدانستمی و دعا کردمی تا پدرم بمردی خواجه

شادی کنان که پدرم عاقلست و پیرم طعنه زنان که پدرم
فرتوت است **قطعه** سالها بر تو بگذرد که گذر ۞ نکنی سوی
تربت پدرت ۞ تو بجای پدر چه کردی خیر ۞ تا همان چشم داری
از پسرت **حکایت** روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم
و شبانگاه بپای گریوه سست مانده پیرمردی
ضعیف از پی کاروان همی آمد و همی گفت چه خسپی که نه جای
خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت نشنیده
که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن
قطعه ای که مشتاق منزلی مشتاب ۞ پند من کار بند و
صبر آموز ۞ اسب تازی دو تک رود بشتاب ۞ اشتر آهسته
میرود شب و روز **حکایت** جوانی چست و لطیف خندان و شیرین
زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی
ولب از خنده فراهم نیاوردی اتفاقا روزگاری که اتفاق

ملاقات نیفتاد و بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان
آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش چه
حالتست گفت تا فرزندان آوردم دیگر کودکی نکردم **شعر**
ماذا الصبی والشیب غیر لمتی ۞ وکفی بتغیر الزمان نذیرا ۞
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار ۞ بازی و ظرافت بجوانان
بگذار ۞ طرب نوجوانی ز پیر مجوی ۞ که ناید دگر آب رفته
بجوی ۞ زرع را چون رسید وقت درو ۞ نخرامد چنانکه سبزه نو
دور جوانی بشد از دست من ۞ آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجه شیری برفت ۞ راضیم اکنون به پنیری
چو یوز ۞ پیرزنی موی سیه کرده بود ۞ گفتمش ای مامک دیرینه
روز ۞ موی بتلبیس سیه کرده گیر ۞ راست نخواهد شدن
این پشت کوز **حکایت** وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم
دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت که مگر

خردی‌یا فراموش کردی که درشتی میکنی قطعه چه خوش گفت
زالی بفرزند خویش ٭ چو دیدش پلنگ افکن پیلتن ٭ گر از
عهد خردیت یاد آمدی ٭ که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا ٭ که تو شیرمردی و من پیرزن
توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتند مصلحت آنست که ختم
قرآن کنی یا صدقه بهیمی لحظه باندیشه فرو رفت و گفت ختم
اولیتر صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار افتاد
که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان قطعه دریغا گردن
طاعت نهادن ٭ گرش همواره بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند ٭ ور الحمدی بگوئی صد بخوانند
حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفتی
نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان
عیشی نیست پس او را که جوانست با من که پیرم چه دو

صورت نبندد ٭ زور باید نه زر که بانو را ٭ گزری دوست
تر که ده من گوشت حکایت منظومه شنیدم که درین روزها
کهن پیری ٭ خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت ٭
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام ٭ که درج گوهرش از
چشم مردمان بنهفت ٭ چنانکه رسم عروسی بود مهیا کرد ٭
ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت ٭ کمان کشید و نزد بر هدف که
نتوان دوخت ٭ مگر بسوزن پولاد جامه هنگفت ٭ بدوستان
گله کرد آغاز و حجت خواست ٭ که خانمان من این شوخ دیده
پاک برفت ٭ میان شوهر و زن جنگ و فتنه برخاست ٭ که سر بشحنه
و قاضی کشید و سعدی گفت ٭ پس از خلافت و شنعت گناه دختر
نیست ٭ ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت باب هفتم
در تاثیر تربیت حکایت یکی از وزرا پسری بود کودن پیش
یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی کن که مگر عاقل

کرد و مدتی تعلیم کردش موثر نشد، پیش پدرش کس فرستاد
که این پسر عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد، قطعه، چون بود اصل
گوهری قابل، تربیت را در او اثر باشد، هیچ صیقل نکو نداند
کرد، آهنی را که بدگهر باشد، سگ بدریای هفتگانه بشوی
که چو تر شد پلیدتر باشد، خر عیسی اگر بمکه رود، چون بیاید
هنوز خر باشد. حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر
آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در
محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد و هنر چشمهٔ زاینده
است و دولت پاینده، اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد
که هنر در نفس خود دولتی است هنرمند هر جا که برود قدر بیند و در صدر نشیند
و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند، شعر، سخت است پس از جاه
تحکم بردن، خو کرده بناز جور مردم بردن، وقتی افتاد
فتنه در شام، هر یک از گوشه‌ای فرا رفتند، روستازاد

دانشمند، بوزیری پادشاه رفتند، پسران وزیر ناقص عقل
بگدائی بروستا رفتند، میراث پدر خواهی علم پدر آموز،
کین مال پدر خرج توان کرد بده روز، حکایت یکی از فضلا تعلیم
ملک زاده‌ای همی کرد و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی، پسر از
بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت، پدر را
دل بهم برآمد، استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را
چندین جفا و توبیخ نکنی که فرزند مرا، سبب چیست، گفت سخن
اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی الخصوص
پادشاهان را که هر چه بر دست و زبان ایشان گذرد هر آینه بافواه بگویند
و قول و فعل عوام را اعتباری نباشد، قطعه، اگر صد جرم
دارد مرد درویش، رفیقانش یکی از صد ندانند، وگر یک
نابسند آید ز سلطان، ز اقلیم باقلیم رسانند، پس در تهذیب
اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد بیش از آن

باید کردن که در حق عوام **نظم** هرکه در خوردیش ادب نکند
در بزرگی صلاح از و برخاست چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز بآتش راست ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر
جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصبش بلند کرد
چنانکه گفته اند **بیت** هران طفل کو جور آموزگار نبیند جفا
بیند از روزگار **حکایت** معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب
ترش روی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار
عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش
دل مردم سیه کردی و جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه
بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض
سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین دیگری شکنجه
کردی القصه طرفی از خباثت او معلوم کردند بزدند و براندند و مکتب
او را بمصلحی دادند پارسای سلیم و نیکمرد حلیم که سخن جز

بحکم ضرورت نگفتی و بموجب آزار کس برزبانش
نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و
معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و باعتماد حلم او علم فراموش
کردند و اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح
درست ناکرده بر سر یکدیگر شکستندی **قطعه**
استاد معلم چو بود کم آزار خرسک بازند کودکان در بازار
بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم دل خوش
کرده بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم
که دگر باره ابلیس معلم ملائکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهان دیده
بشنید و بخندید و گفت **نظم** پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش در کنار نهاد بر سر لوح او نبشته بزر
جور استاد به که مهر پدر **حکایت** پارسازاده را نعمت بیکران
از ترکه اعمام بدست افتاد فسق و فجور آغاز نهاد و مبذری پیشه

گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری نصیحتش کردم و گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیا گردان یعنی خرج فراوان کردن کسی را مسلم است که دخلی معین داشته باشد

نظم

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن ٭ که میگویند ملاحان سرودی

اگر باران بکوهستان نبارد ٭ بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست

نظم

خداوندان کام و نیکبختی ٭ چرا سختی خورند از بیم سختی

برو شادی کن ای یار دل‌افروز ٭ غم فردا مخور خوش باش امروز

فکیف مرا که در صدر فتوت نشسته‌ام و عقد مروت بسته و ذکر انعام من در افواه خاص و عام افتاده

قطعه

هر که علم شد بسخا و کرم ٭ بند نشاید که نهد بر درم

نام نکویی چو برون شد بکوی ٭ در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت او بگردانیدم و قول حکما کار بستم که گفته‌اند بلغ ما علیک و ان لم یقبلوا ما علیک

قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی ٭ هرچه دانی ز نصیحت و پند

زود باشد که خیره‌سر بینی ٭ بدو پای اوفتاده اندر بند

دست بر دست میزند که دریغ ٭ نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه بود پیش آمد و از نکبت حالش بصورت دیدم که پاره پاره میدوخت و لقمه لقمه می‌اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم چنان درویش را بناخن ملامت خراشیدن و نمک

پاشیدن یا جود گفتم **قطعه** حریف سفله در پایان مستی

نیندیشد ز روز تنگدستی ٭ درخت اندر بهاران بر فشاند

زمستان لاجرم بی برگ ماند **حکایت** پادشاهی پسری

بادیبی سپرد که تربیتش کن چنانکه فرزندان خود را سالها برو

سعی برد و بجایی نرسید و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی

شدند ملک دانشمند را مواخذه کرد و گفت وعده خلاف

کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت ای خداوند جهان تربیت

یکسانست ولی طبایع مختلف **قطعه** گرچه سیم و زر ز سنگ

آید برون ٭ در همه سنگی نباشد زر و سیم ٭ بر همه عالم همی تابد

سهیل ٭ جایی انبان میکند جایی ادیم **حکایت** یکی را

شنیدم از پیران مرشد که مریدی را همی گفت ای پسر

چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بر روزیست اگر بروزی ده بودی بمقام

از ملائکه درگذشتی **قطعه** فراموش نکرد ایزد در آن حال.

که بودی نطفه مدفون و مدهوش ٭ روانت داد و طبع و عقل و

ادراک ٭ جمال حسن و رای و فکرت و هوش ٭ ده انگشت

مرتب کرد بر کف ٭ دو بازویت مرکب ساخت بر دوش

کنون پنداری ای کوتاه همت ٭ که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول

یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا بپرسند که

عملت چیست و نگویند که پدرت کیست **قطعه** جامه کعبه را که می

بوسند ٭ او نه از کرم پیله نامی شد ٭ با عزیزی نشسته

روزی چند ٭ لاجرم همچو او گرامی شد ٭ در تصانیف حکما

آورده اند که کژدم را ولادت معلوم نیست چنانکه سایر حیوانات

را بلکه احشاء مادر را بخورد و شکمش بدرد و راه صحرا گیرد

باری این نکته پیش بزرگی میگفتم گفت جز چنین نتواند بود

که در حالت خوردی با مادر چنین معامله کرده است لاجرم در بزرگی

[illegible]

چنین معقول است **نظم** پسری را پدر وصیت کرد، کای جوانمرد یاد دار این پند، هر که با اهل خود وفا نکند، نشود دوست روی دولتمند **حکایت** فقیره درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورده و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه دارم ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد و شادمانیها کرد و سفره یاران بموجب شرط بنهاد و پس از چند سال از سفر شام باز آمدم و بمحله آن درویش گذر کردم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی بریخته و از شهر گریخته پدر را بعلت آن سلسله در نای است و بند گران بر پای گفتم این بلا را بحاجت خواسته است **قطعه**

زنان باردار ای مرد هوشیار، اگر وقت ولادت مار زایند،
از آن بهتر بنزدیک خردمند، که فرزندان ناهموار زایند

[illegible]

[illegible]

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سیوم بر آمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد و آنکه در بند رضای حق تعالی و عز شانه بیش از آن باشی که در بند حظ نفس و هر که در او این صفت موجود نبود نزدیک محققان بالغ نشمارندش **نظم**

بصورة آدمی شد قطره آب، که چل روزش قرار اندر رحم ماند،
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست، بتحقیقش نشاید آدمی خواند،
جوانمردی و لطف است آدمیت، همین نقش هیولانی مپندار،
هنر باید که صورت می توان کرد، بایوانها در از شنگرف و زنگار،
چو انسان را نباشد لطف و احسان، چه فرق از آدمی تا نقش دیوار،
بدست آوردن دنیا هنر نیست، یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی در میان پیادگان حاج افتاده

[illegible]

مقصود ازین سخن انست که هرکه نا آزموده را کار بزرگ فرماید
ز ویک بزرگان بخفته رای منسوب کردد **شعر** نه هر هوشمند
روشن رای ؛ بعزو مایه کارهای خطیر ؛ بوریا باف اگرچه بافنده
است ؛ نبرندش بکارکاه حریر **حکایت** یکی از بزرگان را
پسری وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق تربت او چه
نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از انست که
بر چنین جایها نویسند و انباشند نوشتن با اندک روزکاری فرسوده
کردد و خلایق بر و کذرند و هر سک برو بمیزد اگر بضرورت
چیزی بر و نویسند این تمام است **قطعه** وه که هر که سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من ؛ بگذر ای دوست تا بوقت
بهار ؛ سبزه بینی دمیده از گل من **حکایت** پارسایی بر
ازخداوند انعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته بود
و عقوبت همیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل

بود و واعجبا دران هم شغر پیاده بود اتفاقا در سپر و رو کیدیر
افتادیم و داد و شوق وجدان بدادیم که جا و فرشینی را دیدم که
با عهد خود سکیفت بالعجب پیاده و علاج چون عرصه شطرنج بر
می برد فرزین میکرد یعنی به از ان می شود که بود پیادکان حاج
بادیه بسر بردند و بتر شدند **شعر** از من بگوی حاجی مردم
گزای را ؛ کو پوستین خلق بآزار می درد ؛ حاجی تو
نیست شتر است از برای آنکه ؛ که بیچاره خار میخورد و بار می برد **حکایت**
هندویی نفط اندازی می آموخت حکیمی بدو رسید و گفت ترا که خانه
نیین است بازی نه اینست **شعر** تا ندانی که سخن عین صواب است
مگوی ؛ و انچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی **حکایت**
مردکی را درد چشم خاست پیش بیطار رفت تا دوا کند بیطار از انچه
در چشم چهار پایان کند در چشم او کشید کور شد حکومت بداور
بردند گفت او را تاوانی نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی

اگر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت نهاده چرا شکر نعمت
باری تعالی بجای نمیآری و چندین جور و جفا بروی روا میداری چه
دانی که فردا به از تو باشد و شرمساری بری ❊ شعر
بر بنده مگیر خشم بسیار ❊ جورش مکن و دلش میازار ❊ او را تو
به ده درم خریدی ❊ آخر نه بقدرت آفریدی ❊ این حکم و غرور
و خشم تا چند ❊ هست از تو بزرگتر خداوند ❊ ای خواجه ار
سلان و آغوش ❊ فرمان خود مکن فراموش ❊ در خبرست
از سرور کاینات و افضل موجودات سید انبیا و شافع روز جزا
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود بزرگترین حسرتی
در روز قیامت آنست که بنده صالح را بهشت برند و خواجه
فاسق را بدوزخ ❊ شعر ❊ بر غلامی که طوع خدمت تست ❊
خشم بیحد مران و طیره مگیر ❊ که فضیحت بود بروز شمار ❊
بنده آزاد و خواجه در زنجیر ❊ حکایت ❊ سالی از بلخم سفر افتاد

و راه از خوارزمیان در خطر بود و جوانی بدرقه همراه ما بود
سپرباز چرخ انداز سلاح شور بیش زور که بده مرد توانا کمان
او زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بزمین نیاور
دندی اما متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و نه سفر کرده
رعد کوس دلاوران بگوش او نارسیده و برق شمشیرها
ندیده ❊ نظم ❊ نیفتاده در دست دشمن اسیر ❊ بگردش نباریده
باران تیر ❊ اتفاقا من و جوان در پی هم دوان هر دیوار قدیم
که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی
بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان رفتی و گفتی ❊ شعر ❊ پیل کو تا کتف
بازوی مردان بیند ❊ شیر کو تا کف و سرپنجه گردان
بیند ❊ تا ناگاه دو هندو از پس دیواری سر برآوردند و قصد
قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگر کلوخ کوبی جوان را
گفتم چه داری ❊ بیت ❊ بیار آنچه داری ز مردی و زور ❊

[illegible marginal gloss]

کر دشمن بپای خود آید بکور ، جوان دیدم انداخته کمان
و لرزه بر استخوان افتاده ، نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای
بروز حمله جنگ آوران بدارد پای ، چاره جز آن نبود که رخت
و سلاح رها کردیم و جان بسلامت بدر بردیم شعر
بکار کردن مردان کار دیده فرست ، که شیر شرزه در آرد بزیر
خم کمند ، نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است ، چنانکه
مسئله شرع پیش دانشمند حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر
کور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق
تربت پدرم سنگینست و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و
خشت فیروزه بکار برده بکور پدرت چه ماند که خشتی دو فراهم آورده
و مشتی خاک بر و کرده درویش پسر کفت خاموش که
تا پدرت در زیر سنگهای کران بجنبیده باشد پدرم به بهشت رسیده
و در خبرست که موت الفقرا راحة چه چیزی ندارد که

[illegible marginal gloss]

[illegible marginal gloss]

بگذارد شعر خر که کمتر نهند بر وی بار ، بره آسوده تر
کند رفتار ، مرد درویش که بار ستم فاقه کشید ، بدر مرگ
همانا که سبکسار آید ، وانکه در نعمت و در راحت و آسایش
زیست ، مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید ،
به همه حال اسیری که ز بندی برهد ، خوبتر از حال امیری که گرفتار
آید حکایت بزرگی را معنی اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک
پرسیدم گفت بحکم آنکه هر دشمنی که با وی احسان کنی دوست
گردد مگر نفس را که چندان که با وی موافقت بیش کنی
مخالفت بیش کند شعر فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد ، مراد هر که برآری مطیع امر
تو شد ، خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد حکایت
یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی نشسته
بود و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران

[illegible marginal gloss]

را بپای ارادت شکسته **بیت** کریمان را بدست اندر درم نیست
درم داران مدبر را کرم نیست ۛ مرا که نعمت پرورده بزرگانم
این سخن سخت نیامد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینان
اند و ذخیره گوشه‌نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران
و متحمل بار گران و دست آنگه بطعام کنند که زیردستان و متعلقان
خورند و فضله مکارم ایشان بجوانان و پیران و اقارب و جیران
رسیده **شعر** توانگران را وقفست و نذر و مهمانی ۛ زکات
فطره و عتاق و هدی و قربانی ۛ تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی ۛ اگر قدرت جود است
وگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه
پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف
است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده
خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت زاید و از پای

خسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر **نظم** شب پراکنده
خسبد آنکه پدید ۛ نبود وجه بامدادانش ۛ مور گرد آورد و بتا
بستان ۛ تا فراغت بود زمستانش ۛ فراغت با فاقه
نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد **نظم** خداوند
روزی بحق مشتغل ۛ پراکنده روزی پراکنده دل ۛ عبادت
آن بقبول اولیتر است که جمع است و حاضر نه پریشان و پراکنده
خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته
و عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا یحب
و در خبر است الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت الفقر فخری در
نیست گفتم خموش که اشارت خواجه بفقر طایفه‌ایست که مردان میدان
رضا اند و تسلیم تیر قضا نه آنانکه خرقه ابرار پوشند و ادرار فروشند
شعر ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ ۛ بی توشه چه
تدبیر کنی وقت بسیج ۛ روی از طمع خلق بپیچ ار مردی

تسبیح هزار دانه بر دست مسیح ٭ درویش بی معرفت نیارامد
تا فقرش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز
بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص محبوسی
کوشیدن ابنا جنس ما را بمرتبت ایشان که رساند و ید علیا
بید سفلی چه ماند حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت
خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم ٭ نظم ٭ تشنگان را
نماید اندر خواب ٭ همه عالم بچشم چشمهٔ آب ٭ هرجا تلخی
شنیده سختی کشیده خود را بشره در کارها اندازد و از تبعت به
پرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حرام از حلال نشناسد ٭ شعر ٭
سگی را گر کلوخی بر سر آید ٭ ز شادی بر جهد کین استخوانست
و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند ٭ لئیم الطبع پندارد که خوانست
اما صاحب دنیا بعین رضا ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ و
تقریر این سخن که ببرهان بیان کردم انصاف از تو توقع دارم

هرگز دیدی دستی بر کتف بسته و بندی بر پای در زندان نشسته
و پردهٔ عصمتی دریده الا بعلت درویشی و شنیدم که درویشی
را در فسقی بگرفتند و با وجود شرمساری بیم سنگسار
بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و قوت ندارم که
صبر کنم و در جمله سکون خاطر و جمعیت درون خداوند نعمت
راست که هر شب صنمی در بر گیرد و هر روز جوانی از سر گیرد
صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان
را پای از خجالت او در گل ٭ بیت ٭ بخون عزیزان فرو برده
چنگ ٭ سر انگشتها کرده عناب رنگ ٭ محالست که با وجود
حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند ٭ بیت ٭
دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد ٭ کی التفات کند بر بتان
یغمایی ٭ اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند
و گرسنگان نان ربایند چه مستوران از درویشی در فساد

افتاده‌اند و عرض گرامی بباد زشت نامی برداده بیت
با گرسنگی قوت پرهیز نماند ٭ افلاس عنان از کف تقوی
بستاند ٭ حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست
تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت در میدان
وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف
ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاق‌اند
یا کلید در ارزاق‌اند مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل
مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت و نظر
نکنند الا بکراهیت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را ببی سروپایی
معیوب گردانند بعزت مالی که دارند و جاهی که پندارند از همه برتر
نشینند و خود را از همه بهتر بینند و در سر ندارند آن که سر بکسی
فرو دارند بی‌خبر از آن که حکما گفته‌اند هر که بطاعت کمست و بنعمت بیش بصورت توانگر
و بمعنی درویش بیت گر بی‌هنر بمال کند کبر بر حکیم ٭

کون خرش شمار وگر گاو عنبرست ٭ گفتم مذمت ایشان
روا مدار خداوندان کرم‌اند گفت خطا گفتی که بندهٔ درم‌اند
چه فایده که ابر آذارند و نمی‌بارند و چشمهٔ آفتاب‌اند و بر کس نمی‌تابند
بر مرکب استطاعت سوارند و نمی‌رانند قدمی بهر خدا
ننهند و درمی بی منت و آزاری ندهند مالی بمشقت جمع
آرند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند و حکما گفته‌اند سیم بخیل وقتی از
خاک برآید که در خاک شود بیت بسعی و رنج کسی نعمتی
بچنگ آرد ٭ دگر کس آید و بی سعی و رنج بردارد ٭ گفتم
بخل خداوندان نعمت پس وقوف نیافتی الا بگدایی وگرنه
هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر
چیست و گدا داند که بخیل و ممسک کیست گفت بتجربه این میگویم
که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید بگمارند تا بار
عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند

اینجا کس نیست ور هست گفته باشند **بیت** آنرا که عقل و
همت و تدبیر و رای نیست ٭ خوش گفت پرده دار که کس در
سرای نیست ٭ گفتم بعد ازانکه از دست متوقعان بجان
آمده اند و از رقعه گدایان بر شود **بیت** دیده اهل طمع
بنعمت دنیا ٭ پر نشود همچنانکه چه بشبنم ٭ حاتم طایی بیابان
نشین بود اگر در شهر بودی از جوش گدایان بیچاره شدی
و جامه بر او پاره کردندی گفت بر حال ایشان رحمت می برم گفتم
بر مال ایشان حسرت می خوری ما درین گفتار هر دو بهم گرفتار
هر بیدقی که راندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی
بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت درباخت و تیر حجت همه بر
دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهده
گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند
سلسله خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با

برنیامد بجنگ برخاست لئن لم تنته لارجمنک دشنام داد
سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم **شعر**
او در من و من در او فتاده ٭ خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی ٭ از گفت و شنید ما بدندان
القصه این مرافعه پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی
شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان
فرقی بگوید قاضی چون سخن هر دو بشنید سر بجیب تفکر فرو برد
و بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا
گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا گل است خار
و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که در شاهوار است
نهنگ مردم خوار است لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس است
و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش **بیت** جور دشمن چکند
گر نکشد طالب دوست ٭ گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی که در بستان که بید مشکست و چوب خشک همچنین
در زمره توانگران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند
و ضجور **بیت** اگر ژاله هر قطره دری شدی ٭ چو خرمهره بازار ازو
پر شدی ٭ مقربان حضرت جل و علا توانگرانند درویش
سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که
غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد و من یتوکل
علی الله فهو حسبه ای که گفتی توانگران مشغول اند و ساهی و مست
ملاهی نعم طایفه چنین که گفتی هستند قاصر همت کافر نعمت که ببرند
و بنهند و نخورند و ندهند و اگر ابر شوند نبارند و اگر طوفان
از جهان برآید باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند
و از خدای عز و جل نترسند **قطعه** گر از نیستی دیگری شد
هلاک ٭ مرا هست بط را ز طوفان چه باک ٭ دونان چو گلیم
خویش بیرون بردند ٭ گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین صفت که بیان کردم و طایفه خوان نعم نهاده
و صلای کرم در داده و میان بخدمت بسته و ابروی تواضع
گشاده و طالب صلاح و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت
چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور
مالک ازمة الانام حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان
اعدل ملوک الزمان مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد اعز الله انصاره
قطعه پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند ٭ که دست جود تو
با خاندان آدم کرد ٭ خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ٭
بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد ٭ چون قاضی سخن بدین
پایه رسانید و از حد مبالغه در گذرانید بحکم قضا رضا دادیم و از
سر ماضی در گذشتیم و بعد مجارا راه مدارا گرفتیم و سر تدارک
بر قدم یکدیگر نهاده بوسه بر سر و روی هم دادیم و برین منتها ختم
کردیم **شعر** مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش ٭

کم تیره بختی اگر هم برین نسق مردی ؛ توانگرا چو دل و
دست کامرانت هست ؛ بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت و حکمت ؛ مال از بهر آسایش
عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت
کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه کشت خورد و بدبخت
آنکه هشت مرد

شعر
مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد ؛
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت
موسی علیه السلام
قارون را نصیحت کرد گفت احسن کما احسن الله الیک نشنید
و عاقبتش شنیدی

شعر
آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد ؛ خواهی که ممتع شوی
از نعمت دنیا ؛ با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جد و لا تمنن فان الفایدة الیک عایدة
یعنی ببخش و منت منه که فایده آن بتو باز گردد

شعر

درخت کرم هر کجا بیخ کرد ؛ گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کز او بر خوری ؛ بمنت منه اره بر پای او
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ؛ ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنید ؛ منت شناس از او
که بخدمت بداشتت

حکمت
دو کس رنج بیهوده بردند یکی آنکه
مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد

مثنوی
علم چندانکه بیشتر خوانی ؛ چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند ؛ چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را از آن چه خبر ؛ که برو هیزم است یا دفتر
عالم نا پرهیزکار کوریست مشعله دار

شعر
بی فایده هر که عمر در
باخت ؛ چیزی نخرید و زر بینداخت

حکمت
ملک از خردمندان
جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت
خردمندان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

شعر بندی اگر بشنوی ای پادشاه ، در همه دفتر به ازین بند نیست
جز بخردمند مفرما عمل ، ور چه عمل کار خردمند نیست

بند چیز باید نباشد مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

بند رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو از ظالمان جورست بر درویشان

نظم خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی ، بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بآواز خوش کودکان غره نباید بود که آن بخیالی متبدل شود و این بخوابی متغیر گردد

بیت معشوق هزار دوست را دل ندهی ، ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

بند هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر چه از بدی که توانی با دشمن مکن که باشد که وقتی دوست گردد

شعر خاموشی به که ضمیر دل خویش ، با کسی گفتن و گفتن که مگو

ای سلیم آب ز سرچشمه ببند ، که چو پر شد نتوان بستن جوی

بند سخن در نهان نباید گفت ، که بر انجمن نشاید گفت

دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمنی قوی گردد و بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد

بند دشمن کوچک را آسان شمردن و آتش اندک را مهمل گذاشتن است

شعر امروز بکش که میتوان کشت ، کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را ، دشمن که به تیر میتوان دوخت

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرمسار نباشی

بیت کنند این و آن خوش دگر باره دل ، وی اندر میان کوربخت و خجل

در سخن با دوستان آهسته باش ، تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار ، تا نباشد در پس دیوار گوش

هر که با دشمنان صلح بود ، سر آزار دوستان جوید

بشوای خردمند ازان دوست دست ، که با دشمنانت بود هم نشست

بند چون در کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن
که بی آزارتر برآید بیت با مردم سهل خوی دشوار مگوی ،
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی حکمت تا کار بزر برآید جان
در خطر نشاید نهادن بیت چو دست از همه حیلتی در گسست
حلالست بردن بشمشیر دست پند بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر
قدرت یابد بر تو رحمت نکند بیت دشمن چو بینی ناتوان
لاف از بروت خود مزن ، مغزیست در هر استخوان مردیست
در هر پیرهن حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او
برهاند و او را از بلای خدای تعالی قطعه پسندیده است
بخشایش ولیکن ، منه بر ریش خلق آزار مرهم ،
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار ، که آن ظلمست بر فرزند آدم

نصیحت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن

رواست که خلاف آن کنی که عین صواب باشد نظم
حذر کن زانکه دشمن گوید آن کن ، که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر ، ازو برگرد و راه دست چپ گیر

حکمت خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت
ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و چندان نرمی
که بر تو دلیر گردند نظم درشتی نگیرد خردمند پیش ،
نه نرمی که ناقص کند قدر خویش ، نه مر خویشتن را فزونی نهد
نه یکباره تن در زبونی دهد ، درشتی و نرمی بهم در بهست
چو رگ زن جراح و مرهم نهاست ، شبانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم کن پیرانه یک پند ، بگفتا نیکمردی کن نه چندان
که گردد خیره گرگ تیزدندان حکمت دو کس دشمن ملک و
دین اند یکی پادشاه بی حلم و دوم زاهد بی علم نظم بر سر ملک
مباد آن ملک فرمان ده ، که خدا را نبود بنده فرمان بردار

از حیلتی در ماند سلسله دوستی جنباند آنگاه بدوستی داد
دشمنی بیه بسر مار بدست دشمن کوب که از احدی الحسنیین خالی
نباشد اگر دشمن غالب آمد مار کشتی والا دشمن کشتی شعر
بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برآرد چو دل
ز جان برداشت اگر خبری خواهی گفت که دلی بیازارد تو خاموش
باش تا دیگری بگوید بیت پادشاه را بر خیانت کسی واقف
مگردان مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی والا در هلاک خود کوشی
نظم بسیج سخن گفتن آنگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن
پند هر که نصیحت خودرای کند به نصیحت گری محتاج و فریب
دشمن مخور و غرور مداح که این دام زرق نهاده است و آن
کام طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه
که در کعبش دمی فربه نماید شعر الا تا نشنوی مدح سخنگوی
که اندک مایه نفعی از تو دارد که گر روزی مرادش برنیاری

حکمت پادشاه باید که بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان
را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد
پس زبانه بخصم رسد شعر نشاید بنی آدم خاکزاد
که در سر کند کبر و تندی و باد ترا با چنین گرمی و سرکشی
نپندارم از خاکی از آتشی در خاک بیلقان برسیدم بعابدی
گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هرچه خوانده همه را زیر خاک کن پند بدخوی در دست دشمنی
گرفتار است که هر جا که رود از عقوبت او خلاص نیابد نظم
اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ز دست خوی بد خویش در
بلا باشد چون در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش
واگر جمع اند از پریشانی بیندیش نظم برو با دوستان
آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ وگر بینی که با هم
یک زبانند کمان را زه کن و بر باره بر سنگ دشمن چو از

دو صد چندان عقوبت بشمارد بیت متکلم را تا عیب
نگیرند سخنش نپذیرد ٭ مشو غره بر حسن گفتار خویش ٭
بتحسین نادان و پندار خویش ٭ حکمت همه کس را عقل خود
بکمال نماید و فرزند خود بجمال نظم یکی جهود و مسلمان
نزاع میکردند ٭ چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم ٭
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من ٭ درست نیست خدایا جهود میرانم ٭
جهود گفت بتوریة میخورم سوگند ٭ وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم ٭
گر از بسیط جهان عقل منعدم گردد ٭ بخود گمان نبرد هیچکس که
نادانم حکمت حریص جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر توانگر
بقناعت است نه ببضاعت نظم روده پر بیک نان تهی گردد
سیر ٭ نعمت روی زمین پر نکند روده سگ ٭ پدر چون روز
عمرش منقضی گشت ٭ مرا این یک وصیت کرد و بگذشت ٭
که شهوت آتش است از وی بپرهیز ٭ بخود بر آتش دوزخ مکن تیز ٭

دران آتش نداری طاقت سوز ٭ بصبر آبی برین آتش زن امروز
حکمت هر که در حال توانایی نیکویی نکند در ناتوانی
سختی بیند شعر بد اختر تر از مردم آزار نیست ٭ که روز مصیبت
کسش یار نیست ٭ خاک مشرق شنیده‌ام که کنند ٭
بچهل سال کاسه چینی ٭ صد بروزی کنند در مردشت ٭ لاجرم
قیمتش همی‌بینی ٭ مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد ٭
آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز ٭ آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی
نرسید ٭ وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز ٭ آبگینه
هر جا هست و ندارند ازان قدر ٭ لعل دشوار بدست آید ازانست
عزیز حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید مثنوی
بچشم خویش دیدم در بیابان ٭ که مرد آهسته بگذشت از
شتابان ٭ سمند بادپا از تک فرو ماند ٭ شتربان همچنان آهسته میراند
حکمت نادان را به از خاموشی نیست و اگر این معنی دانستی

ناوان نبودی **شعر** چون نداری کمال فضل آن به که زبان
در دهن نگهداری ٭ آدمی را زبان فضیحه کرد ٭ جوز بی مغز را
سبکساری ٭ خری را ابلهی تعلیم میکرد ٭ برو بر صرف
کردی سعی دایم ٭ حکیمی گفت ای نادان چه کوشی ٭ درین سودا
بترس از لوم لایم ٭ نیاموزد بهایم از تو گفتار ٭ تو خاموشی
بیاموز از بهایم ٭ هر که تامل نکند در جواب ٭ بیشتر آید
سخنش ناصواب ٭ یا سخن آرای چو مردم بهوش ٭ یا بنشین
چون حیوان خموش **حکمت** هر که با داناتر از خویش مجادله کند
نادانست **شعر** چون درآید مه از تو کسی بسخن ٭ گرچه به دانی
اعتراض مکن ٭ هر که با بدان نشیند نیکی نبیند **شعر**
گر نشیند فرشته با دیو ٭ وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکویی نیاموزی ٭ نکند گرگ پوستین دوزی
پند عیب نهانی مردم پیدا مکن که ایشان را رسوا کنی

وخود را بی اعتماد **حکمت** هر که علم خواند و عمل نکند بدان
ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست
بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست در معامله
درست **نظم** بس قامت خوش که زیر چادر باشد ٭ چون باز
کنی مادر مادر باشد **پند** هر که بصورت نیکوست صفت زیبا
در وی نیست کار اندرون دارد نه پوست **شعر** توان شناخت
بیک روز در شمایل مرد ٭ که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم ٭
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو ٭ که خبث نفس نگردد
بسالها معلوم **پند** هر که با بزرگان ستیزد خون خویشتن
بریزد **شعر** خویشتن را بزرگ می بینی ٭ راست گویند یک
دو بیند لوچ ٭ زود بینی شکسته پیشانی ٭ تو که بازی
بسر کنی با قوچ **حکمت** پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان
نیست **شعر** جنگ و زور آوری مکن با مست ٭ پیش سرپنجه

در بغل سست حکمت ضعیف که با قوی ستیزد یار دشمن است در هلاک خویش شعر سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال ۞ سست بازو بجهل می‌فکند ۞ پنجه با مرد آهنین چنگال حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد بیت چون نیاید نصیحتت در گوش ۞ اگرت سرزنش کنند خموش حکمت بی هنران هنرمندان را نتواند دید چنانکه سگ بازاری شیر را سفله چون بهنر کسی بر نیاید در پوستینش افتد بیت کند هر آینه غیبت حسود کوته دست ۞ که در مقابله گنگش بود زبان مقال حکمت گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی نظم اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب ۞ شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی پند مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه نظم ترحم بر پلنگ تیز دندان ۞ ستمکاری بود

بر گوسپندان پند هر که دشمن را دست یابد و نکشد دشمن خویش است نظم نکند مرد هوشیار درنگ ۞ سنگ بر دست و مار بر سر سنگ حکمت حکیم با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهری می‌شکند بیت نه عجب گر فرو رود نفسش ۞ عندلیبی غراب هم قفسش حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس است استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر اگر چه نسب علوی دارد چو بی بهاست از خاک کمتر است قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است مثنوی چو کنعان را طبیعت بی هنر بود ۞ پیمبرزادگی قدرش نیفزود ۞ هنر بنما اگر داری نه گوهر ۞ گل از خار است و ابراهیم از آزر حکمت اگر خردمندی را در زمره رندان سخن نیاید شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل

برنیاید و بوی عبیر از گند سیر رو ماند **شعر** بلند آوازه نادان گردن
افراخت ٭ که دانا را به پشیزی نمی‌پندارد ٭ نمی‌بینی که واز خار
فرو ماند ز بانگ طبل غازی ٭ عالم اندر میانهٔ زندان ٭ مثلی گفته‌اند
صدیقان ٭ شاهدی در میان کوران است ٭ مصحفی در میان
زندیقان ٭ **پند** دوستی که بعد از جنگ آید حیف باشد
بکیدم به پا زارم **بیت** به سنگی بخیه سال لعل پاره ٭ زنهار ز نفس
ن شکنی به سنگ ٭ رندی که بجور و بده باز عابدی که روزه
دارد و بهتر که ستهوه از بهر قبول خلق باز شهوت حلال در
حرام افتادن است **بیت** عابد که نماز بهر خلق گزارد ٭
بجان در آیینه تاریک چه بیند **حکمت** اندک اندک خیلی شود و قطره
قطره سیلی گردد مظلوم که دست قوت ندارد سنگ خرده
نگاه دارد تا یکبار دمار از ظالم برآرد **بیت** اندک اندک بهم شود بسیار
دانه دانه است غله در انبار **حکمت** علم در جنگ شیطان سلاح

علامت خدا و بی‌سلاح را تن در اسیر دادن عین نادانی
است **نظم** عاقلی دان بر پشیمان روزگار ٭ هر زمان شرمنده
از بسیار کار ٭ گر نه بینایی از راه اوفتاد ٭ وین دو چشمش بود
در چاه اوفتاد **حکمت** جان بجای تکیه دیم است و دنیا وجود
میان دو عدم و دین بدنیا فروشان خر بلند یوسف فروشند تا چه
خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین
بیت بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ٭ ببین از که بریدی و
با که پیوستی **حکمت** نه شیطان با مخلصان برآید و نه سلطان
با مفلسان **مثنوی** وامش مده آنکه بی نماز است ٭ وانگه دهنش
ز فاقه باز است ٭ او فرض خدا نمی‌گزارد ٭ از قرض تو نیز غم
ندارد **حکمت** هر که در زندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند
یوسف علیه السلام سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند
شعر آنکه در راحت و تنعم زیست ٭ او چه داند که حال گرسنه چیست ٭

حال درماندگی کسی داند ؛ که با حوادث گرفتار ماند ؛
ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار ؛ که خر خارکش مسکین در
آب و گلست ؛ آتش از خانهٔ همسایه مخواه ؛ کانچه بر روزن او
میگذرد دود دلست حکمت حال درویش ضعیف در خشکسال و تنگی
مپرس مگر بدان شرط که مرهم بر ریشش نهی شعر خری که بینی و
باری بگل درافتاده ؛ بر او بدل شفقت کن و مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد ؛ میان ببند چو مردان بگیر دم
خرش حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم
و مردن پیش از اجل نظم قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه ؛
بکفر یا بشکایت برآید از دهنی ؛ فرشته که وکیلست بر خزاین
آب ؛ چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی حکمت ای طالب روزی
بنشین که بخوری وی مطلوب اجل مرو که جان نبری شعر
جهد رزق ار کنی و گر نکنی ؛ برساند خدای عز و جل ؛

ور روی در دهان شیر و پلنگ ؛ نخورندت مگر بروز اجل
حکمت بنانهاده دست نرسد و نهاده هر جا که هست برسد بیت
شنیده‌ای که سکندر برفت در ظلمات ؛ بچند محنت و خورد آنکه خورد
آب حیات ؛ مسکین حریص در همه عالم همی رود ؛ او در قفای
حرص و اجل در قفای او حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود است و
درویش صالح شاهد خاک‌آلود این دلق موسی است مرقع
وان ریش فرعون مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دو
لت بدان سر در نشیب قطعه هر کرا جاه و دولتست بدان ؛ خاطر خسته
در نخواهد یافت ؛ خبرش ده که هیچ دولت و جاه ؛ بسرای دگر
نخواهد یافت حکمت حسود از نعمت حق بخیل است و مردم بی‌گناه
را دشمن دارد نظم مردکی خشک مغز را دیدم ؛ رفته در پوستین
صاحب جاه ؛ گفتم ای خواجه گر تو بدبختی ؛ مردم نیکبخت را چه گناه
الا تا نخواهی بلا بر حسود ؛ که آن بخت برگشته خود در بلاست ؛

جه حاجت که با وی کنی دشمنی ۞ که او خود چنان دشمن خویش است

حکمت مرید بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر دارد به از عابد که در سر دارد **قطعه** سرهنگ لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار **مثل** عالم بی عمل زنبور بی عسل است **نظم** زنبور درشت بی مروت را گوی ۞ باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید خداوند کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته **نظم** پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل ۞ یا مرو با یار ازرق پیرهن ۞ یا بکش بر خان و مان انگشت نیل **حکمت** نقص رای اولوالالباب دارد وی بگمان خیر دون و راه ناپدید کار

رفتن است از امام مرشد محمد غزالی پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم **شعر** امید عافیت آنگه بود موافق عقل ۞ که نبض را بطبیعت شناس بنمایی ۞ بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانایی **حکمت** از لوازم صحبت یکی آنست که با خانه بپردازی یا با خانه خدا بسازی **نظم** حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر دانی که دارد با تو میلی ۞ هر آن عاقل که با مجنون نشیند ۞ نگوید جز حدیث روی لیلی **پند** هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در وی اثر نکند بطریقت ایشان متهم شود و چنانکه اگر بخرابات رود بنماز کردن رود و بشراب خوردن منسوب شود **شعر** رقم بر خود بنادانی کشیدی ۞ که نادان را بصحبت برگزیدی ۞ طلب کردم ز دانایی یکی پند ۞ مرا فرمود کز نادان مپیوند **حکمت** با مردم همان کن که ایشان با تو کنند **شعر** کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش ۞ و اگر ستیزه کند

بر در دو پیش حشمتش فلک خاک ، سخن بلطف و کرم با درشتخوی بگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک ، حکمت هر که در میان سخن
دیگران آید تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بدانند ، شعر
ندهد مرد هوشمند جواب ، مگر آنگه کزو سؤال کنند ،
ور چه بر حق بود مزاج سخن ، حمل دعویش بر محال کنند ،
تا نیک ندانی که سخن عین صوابست ، باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی ، به زانکه دروغت دهد از بند رهایی
حکمت کسی که بدروغ مشهور شد اگر نیز راستی گوید برو
معول نکنند ، شعر کسی را که عادت بود راستی ، خطایی
کند در گذارند ازو ، وگر نامور شد بناراستی ، دگر راست
باور ندارند ازو ، دروغی نگیرند صاحبدلان ، برآنکس که
گفتست پیوسته راست ، وگر مشتهر شد کسی در دروغ
اگر راست گوید تو گویی خطا ، حکمت اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست

واذل موجودات سگ و باتفاق عقلا سگ حق شناس
به که آدمی ناسپاس ، شعر سگی را لقمه هرگز فراموش
نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ ، وگر عمری نوازی سفله را
بکمتر چیزی آید با تو در جنگ ، از نفس پرور هنری نیاید و بی
هنر سروری را نشاید ، بیت مکن رحم بر گاو بسیار خوار ، که بسیار
خوارست بسیار خوار ، حکمت از حق تعالی این معنی در انجیل
آمده است ، شعر گه اندر نعمتی مغرور و غافل ، گه از تنگدستی
خسته و ریش ، چو در سرا و ضرا حالت اینست ، ندانم کی بحق
پردازی از خویش ، خوش وقت کسی که او بوقت مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس ، حکمت گر تیغ قهر بر کشد
نبی و ولی سر در کشد ، وگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان برساند
نظم گر بمحشر خطاب قهر کند ، انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار ، کاشقیا را امید مغفرتست ، حکمت

هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم
من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر نظم پندست خطاب
دیگران آنکه بند، چون پند دهی نشنوی آنگه بند، نرود مرغ
سوی دانه فراز، چون دگر مرغ بیند اندر بند، پندگیر از مصائب
دیگران، تا نگیرند دیگران به تو پند، آنرا که گوش ارادت
گران آفریده اند چون شنود و آنرا که کمند سعادت میکشد چکند نرود
شعر شب تاریک دوستان خدای، می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست، تا نبخشد خدای بخشنده،
آنرا که تو رهبری کسی گم نشود، وآنرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست
حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بد انجام بیت غمی کز
پیش شادمانی بری، به از شادی کز پسش غم خوری
حکمت از خود نور است و از شب ظلمت شعر گل ...
بیت گرت خوی من ناسزاوار است تو خوی نیک خویش از دست مده

کس از لشکر ما ز هیجا برون، نیامد بجز رخت خفتان نگون
چو صد دانه مجموع در خوشه، فتادیم هر دانه در گوشه
بنامردی از هم براندیم پشت، چو ماهی که با جوشن افتد بشست
کسان از شد ناوک اندر حریر، که گفتم بدوزند سندان به تیر
چو طالع ز ما روی بر پیچ بود، سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بو العجب تر حکایت شنو، که بی بخت کوشش نیرزد دو جو
حدیثی که یاد آمد از بیهقی، که ... دل خسته را آگهی

حکایت مار و پیل در تیر انداختن نمدپوش

یکی آهنین پنجه در اردبیل، همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز، جوانی جهان سوز و پیکارساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور، کمندی بکتفش بر از خام گور
چو دید اردبیلی نمدپاره پوش، کمان در زه آورد و زه تا بگوش
به پنجاه تیر خدنگش بزد، که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

چو درویش بیند توانگر بناز
دلش بیش سوزد بداغ نیاز

زنی جنگ پیوست با شوی خویش
شبانگه چو رفتش تهی دست پیش

که کس چون تو بدبخت درویش نیست
چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردانگی ز همسایگان
که آخر نیم قحبه رایگان

کسان را زر و سیم و ملکست و رخت
چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت

برآورد صافی دل صوف پوش
چو طبل از تهیگاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ
بسرپنجه دست قضا مپیچ

نکردند در دست من اختیار
که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت پیر درویش ونامه

یکی پیر درویش در خاک کیش
چه خوش گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت
میالای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور
بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان
محالست دوزندگی از سگان

حکایت کرد و طبیب

شبی کردی از درد پهلو نخفت
طبیبی در آن ناحیت بود و گفت

ازین دست کو برگ رز میخورد
عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار
به از ثقل مأکول ناسازگار

گر افتد یک لقمه در روده پیچ
همه عمر نادان برآید بهیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد
چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت یکی روستایی که خرش سقط شد

یکی روستایی سقط شد خرش
علم کرد بر تاک بستان سرش

جهان دیده پیری برو برگذشت
چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار
کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش
نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد
که بیچاره خود خواهد از رنج مرد

حکایت درم زرین ...

جو در

اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

سکونی بدست آور ای بی‌ثبات
که بر سنگ غلطان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی
که او را چو می‌پروری می‌کشی

خردمند مردم هنر پرورند
که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد
که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است
برین بودن آیین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای
بدست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سر حق آشکار
نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور
چه دیدار دیوش چه دیدار حور

تو خود را از آن در چه انداختی
که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز
که بر شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها
کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم خوردن از عادت خویش کرد
توان خویشتن را ملک‌کیش کرد

[illegible]

ندانست ازان دانه بر خوردنش
که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف
نه هر بار شاطر زند بر هدف

سخن گفت زین دانه خیر سود
چو پنهای دام حکمت نبود

شنیدم که می‌گفت گردن به بند
نباشد حذر با قضا سودمند

اجل چون بخونش برآورد دست
قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا نباشد کنار
غرور شناور نیاید بکار

حکایت شاگرد منسوج باف

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست
که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست
نگارنده دست تقدیر اوست

درین نوع از شرک پوشیده هست
که زیدم بیازرد و عمروم بخست

[illegible]
که این در حجاب است و آن در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند
ازان بر زبان [illegible] داشتند

[illegible]

پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از حرص خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت مرد حاجی و زاهد

مرا حاجیی شانه عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان / نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش سلطان بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت مرد طامع با خوارزمشاه

یکی با طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادان پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست

بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم
مرو در پی آنچه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
وگر هرچه باشد مرادش خوری / ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روز از تکبر برو چین کرد
بتنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقتی فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل
ز اندازه بیرون مرو پیش زن / نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن
به بی رغبتی شهوت انگیختن / برغبت بود خون خود ریختن
دریغ آدمی زادهٔ پرمحل / که باشد چو انعام بل هم اضل

حکایت در مذلت بسیار خواران

برنجاري از پشت راندم نشاط | بیک گرده شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کرده و ابلهی | کزین هر دو خوان پر شد آن تهی

غذا گر لطیفست وگر سرسری | چو دیر بدست اوفتد خوش خوری

سر آنکه بر بالین نهد هوشمند | که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی مگوی | چو میدان نبینی نگهدار گوی

مکن و منه تا توانی قدم | بر اندازه بیرون ز اندازه کم

برو اندرونی بدست آر پاک | شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت مردی با نازبه در فاخت و فروخت آن

یکی نیشکر داشت در طبقی | چپ و راست گردید بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده | که بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند زیبا سیر | جوابی که بر دیده باید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر | ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت نباشد شکر در نیش | چو باشد تقاضای تلخ از پسش

چو دل تنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت گربه در مذمت طمع گوید

یکی گربه در خانه زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود

دوان شد بمهمانسرای امیر | غلامان سلطان زدندش بتیر

روان خونش از استخوان میچکید | همی گفت و از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیرزن | من و موش و ویرانه پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست | که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوته نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش | مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت | نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد | همان کس که دندان دهد نان دهد

بخسپند خوش روستایی و جفت
بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست وگر پینه دوز
چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیل اجل آمد و هر دو برد
چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس
که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت صاحبدلی نیکونهاد

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس
کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن
همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای
که ره رو کند کاروانی سرای

حکایت زاهد که بپادشاهی رسید

یکی سلطنت ران صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش بکوه

مپندار اگر سفله قارون شود
که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان
نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمین است و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک آدم کند
عجب باشد ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی
که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان
بسیلش مدد میرسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
دگر باره نادر شود مستقیم
وگر گوهر قیمتی غم مدار
که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ارچه افتاده باشد براه
نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز
بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ
ولی آبگینه نباشد چو سنگ
پسندیده و نغز باید خصال
که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی بعد از دشواری

برآمد خروشش ز هول از حبیب / که زد دامنش را بود عهد دست

بسر خوش منش ماهی و جوره‌ای / بر او کو بجهلش مپندار خوی

مرا جان بهر کس برآمیخته است / نه خاطر بموی در آویخته است

چو روی نکو داری اندُه مخور / که موی ار بیفتد بروید دگر

نه پیوسته رز خوشه تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر بمیرد در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / که ممکن بود کآب حیوان در اوست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی بسفر کرد تا کام یافت

دل از بی مرادی بفکرت مسوز / شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت و آداب آن

خرد بند آموز و تدبیر جوی / نه جنگ و سواری چوگان و گوی

تو با دشمن نفس هم خانهٔ / چه در بند پیکار بیگانهٔ

چه حاجت درین باب گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

گفتار اندر فضیلت خاموشی فرماید

زبان درکش ای مرد بسیار دان / که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهرشناسان راز / دهن جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته

کمال است در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن

تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضرجواب

کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست

اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود / که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم بر سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبردش نگفت
بهائم خموشند و گویا بشر / پراکنده گوی از بهائم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهائم خموش
بنطق است و عقل آدمی زاده فاش / چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان بدریدند وی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست / جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس / بآبی توان کشتنش در نفس

سخن تا نگویی بر او دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل / ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید بلاحول کس باز پس
مگو آنچه گر بر ملا اوفتد / وجودی از آن در بلا اوفتد
یکی طفل بر دارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند
بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگو آنچه طاقت نداری شنود / که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زده است این مثل برهمن / بود حرمت هر کس از خویشتن
چو دشنام گویی عالم نشنوی / بجز کشته خویشتن ندروی
نباید که بسیار بازی کنی / که قیمت خویشتن را بشکنی
وگر تند باشی بیکبار تیز / جهان از تو گیرند راه گریز
ز کوتاه دستی و بیچارگی / نه چون قطار دل بیکبارگی

[illegible]

کسی گیرد آرام دل در کنار
که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای هنرمند فاش
بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش
چو بی‌ستر بینی نظر را بپوش

حکایت در بزم ترکان مست فرماید

شنیدم که در بزم ترکان مست
مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی
غلامان چو دف میزدندش بروی

شب از درد چنگال چوگان و سیلی نخفت
دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش
چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت دو کس که جنگ کرده بودند

دو کس کرده بودند آشوب و جنگ
بر افکنده نعلین و بر ریده چنگ

یکی فتنه دید از طرف برشکست
یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست
که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش
دهن جای گفتار و دل جای هوش

[illegible]

[illegible]

شد آن لهو بر خوش زبالای شیخ
برآمد از آن سختی اندر زناغ

زلاحول طرار دیو بگسل بجست
پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زیرک بخرد و دلق پوش
بیا کار دنیا خرد دین فروش

مرا عمر با دل بکف در رفته بود
برین شخص جانم بر آشفته بود

کنون تخته شد لعبت خام من
که از رشتن بر کردی از کام من

قطم بر آورد و فریاد و خوا
که شفقت بر افتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر
که بستاندم داد ازین فرتود

که شرمش نیامد زپیری همی
زدن دست بر پیرهن محرمی

همی کرد فریاد و دوا چنگ
مرا ماند سر در گریبان تنگ

ندا گفت عقلم بگوش ضمیر
که از جامه بیرون شوم همچو تیر

[illegible]

برون رفتم از جامه [illegible]
[illegible]

برهنه دوان رفتم از پیش زن
که در دست او جامه بهتر که من

[illegible]

نیوشنده شد زین سخن تنگدل / بگفت از فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش / نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید / ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست بی اختیارش بدوش / در آورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین / زهی پارسایان خلوت‌نشین
یکی صوفیان بین که می خورده‌اند / مرقع بسیکی گرو کرده‌اند
اشارت کنان این و آن را بدست / که این سر گرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام / به از شنعت شهر و از جوش عام
بلا دید و روزی بمحنت گذاشت / بناکام بردش بجائی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت / بخندید پیری دگر روز و گفت
مریز آبروی برادر بکوی / که دهرت نریزد بشهر آبروی

گفتار اندر غیبت کردن و خللهای آن

بد اندر حق مردم نیک و بد / مگوی ای جوانمرد صاحب خرد

کسی گفت و پنداشتم طیبت است / که دزدی بسامان‌تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی / که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
بگفتا که دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند
نمرد غیبت کن ای ناسزاوار فرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت مرد دانشمند که تلقین و تکرار کرد

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد / فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث / برآید ز اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب / بتندی بر آشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست / که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی / ازین ره دیگر تو در وی رسی

حکایت حجاج خون خوار و پیر جهاندیده

رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیز است ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه نامش بغیبت درند
هر آنکو برد نام مردم بعار / تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس دیگران
کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت کسانی که غیبت ایشان روا باشد

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وزین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند / کزو بر دل خلق باشد گزند
حلال است ازو نقل کردن خبر / که تا خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیایی متن / که خود می درد پرده خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که او می در افتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراستکوی / ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت دزد و مرد سیستانی

بآخر نماند این سخن در نهفت / بصاحب نظر بازگفتند و گفت
مدر پرده یار شوریده حال / طبیعت حرامست و غیبت حلال

حکایت اندر روزه داشتن در طفولیت

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال / که نهی است در روزه بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همین است ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن دهخدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم

چنین گفت درویش صافی نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس

که گر کافر از بتکش اهرمن زشت / مسلمان دو زن باشدش زشت‌تر

سخن چون کشد تا به جنگ قدیم / بخفتم اسیر و نه مردی سلیم

ازان همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سر از فتنه از جای دیگر بجای / سبیل هر دو اندرو بسته پای

میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت فریدون با شاه و وزیرزاده

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد

غرض بشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمن است این وزیر

بر اندیشه را زجر و تادیب کرد / پشیمانی از گفتهٔ خویش کرد

ندیدم زمانی بر آشفته‌تر / نگون طالع و بخت برگشته‌تر

ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو تن آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان درکشید

بگوی آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت اندر موافق زنان با شوی

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درش / که یاری موافق بود در برش

همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پاری نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک سحر در کنارش کشی

چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهل است و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست / از انبار گندم فرو شوی دست
بران بنده حق نکوخواستست / که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی بننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنج است و بار / رها کن زن زشت ناسازگار

حکایت دو شخص که گرفتار زنان بودند

حکایت مرد جوانی که با پیر [illegible] گفتن

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیر مردی بنالید و گفت
گرانبار از دست این خصم چیر / [illegible] سنگ زیر
[illegible]
[illegible]

درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

حکایت اندر تربیت فرزندان

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خرد بیاموز و رای
اگر عقل و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسه سیم و زر / نگردد تهی کیسه پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آن کس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان
هر آن کس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آمیزگار بدش / که بدبخت و بی ره کند چون خودش
[illegible]

در نغمش مخمور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت در شبی که دعوتی بود فرمایه

شبی دعوتی بود در کوی / ز هر جنس مردم دران انجمن
چو آواز بربط برآمد ز کوی / به گردون شد از عارفان های و هو
پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیایی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن / که میرفت و میگفت با خویشتن
چو مجلس نیاری چو مردان بد / نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار اندر پرهیز کردن از شاهد خانه

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته / چه ماند بنادان نو خاسته

حکایت اندر ... کان

[illegible]

رحیل آمده همدران هفته پیش / دل افکار بر سینه وز روی ریش
چو بیرون شد از کاروان کمین ویل / بر پیش آمدش تنگ الیخ مهیل
بپرسید این قلعه را نام چیست / که بسیار دیدیم عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی / نمک تنگ ترکان ندانی همی
بپیچید چون تنگ ترکان شنید / تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه کمی ایلک برداشت تخت / که دیگر چرا این پسندار رخت
نه عقلست و نه معرفت یک جوم / گرم دیگر تنگ ترکان روم
در شهوه نفس کافر ببند / و گر عاشقی لت خور و سر بند
چو خود من همی پروری / بهیبت برآرد کشش روزی
غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن
اگر خواجه ان لب بدندان گزد / دماغ چه خداوند کارش پزد

گفتار اندر ... عیان کذاب بود

گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر

[illegible]

چو آمد ز خلقش ملامت بگوش / بگفتا که چند از ملامت خموش

بموار بنالم که معذور نیست / که فریادم از عاشقی دور نیست

شنید این سخن مرد کارآزمای / کهن پیر پالان بر ور دیده رای

بگفت ای جه صحبت نکوی بود / نه با هر کسی چهره گوئی بود

چرا طفل یک روزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل / که در خوب رویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتیب / فرو هشته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کاین سخنهاست مجلس فروز / چو آتش درو روشنی است و سوز

نه رنجم ز خصمان که بر طبع اند / کزین آتش پارسی در تب اند

گفتار اندر گوشه نشینی و حبذا ای خلوتی

اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته ایست

اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی

اگر خنده روی است و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار

مذمت کنندش که زرق است و ریو / ز مردم چنان می‌گریزد که دیو

غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر مرد درویش سختی کش است / بگویند ز ادبار و بدبختی است

وگر بینوایی بگرید بسوز / نگون بخت خوانندش و تیره روز

اگر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردن کشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایه / سعادت بلندش کند پایه

بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرور است این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستی درست / حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر ناطقی طبل پر یاوه / وگر خامشی نقش گرماوه

وگر دست همت نداری بکار / گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

عزب را گر گوش کند خورده من — که میلی زند دار خفت خرش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل — بگردن در افتاده چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی — نه شاهد ز نامردم زشت خوی
وگر کدخدا شد پرستد جای — سراسیمه خوانندش و تیره رای
وگر بردباری کند از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی
سخن آنها عذر گویند و بس — گرفتار دستش بود در قفس
وگر قانع خویشتن دار گشت — بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد — که نعمت بکرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست — که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت — ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس — گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت جوان هنرمند پارسا

جوانی هنرمند فرزانه بود — که در وعظ چالاک و مردانه بود

منه عیب خلق ای فرومایه پیش — که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم — که خود را شناسم که تردامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی — که خود را بتأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن — پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنما — برون با تو دارم درون با خدا
چو ظاهر بعفت بیاراستی — تصرف مکن در کم و کاستی
تو خاموش گر من بهم بر دم — که حمال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب یا منکرست — خدایم بسر از تو داناترست
کسی را بکردار بد کن عذاب — که چشم از تو دارد بنیکی ثواب
نکوکاری از مردم نیک رای — یکی را بده می نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر — ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بانگشت پیچ — جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه — بنفرت کند زاندرون تباه

وگر دیده چون فرقدت در چراغ | چو کرم لحد خورده پیه دماغ
چو بوشناسد چشمی نه بیند ز راه | نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده | وگرنه تو هم چشم پوشیده

حکایت در صنع باری تبارک و تعالی

معلم نیاموختست عقل و رای | سرشت این صفت در نهادت خدای
حقت عین باطل نمودی بگوش | گرت منع کردی دل حق نیوش
ببین تا یک انگشت از چند بند | بصنع الهی بهم در فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی | که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد | که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانوی پای | نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست | که در صلب او مهره یکلخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست | که گل مهره چون تو پرداختست
رگت بر تنست ای پسندیده خوی | زمینی در او سیصد و شصت جوی

پیاپی بیفشان ز آیینه گرد | که صیقل نگیرد چو زنگار خورد
تو در ابتدا بودی آب منی | اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خود | مکن تکیه بر زور بازوی خود
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست | که بازو بگردش در آورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش | بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
تو قائم بخود نیستی یک قدم | ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف | همی روزی آمد بجوفت ز ناف
چو نافت بریدند روزی گسست | به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش | بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست | ز انبان معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست | دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر | بهشتست و پستان در او جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش | ولد میوه نازنین در برش

گفتار اندر [illegible]

[illegible]

چو پیلش فرو رفته گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن

بزرگان بمانند حیران درین / که فیلسوفی زایران زمین

چو گردن بپاسید و تن راست شد / اگر وی نبودی زمین خواست شد

شنیدم که سعدیش فراموش کرد / زبان از مراعات خاموش کرد

دگر نوبت آمد بر پادشاه / نگه کرد آن [illegible] نوگاه

خردمند را افسر و شاه را / شنیدم که پیر و شگفت زرم

اگر دی بپیچید گردن ز شش / نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد گوهر بدست رهی / که باید که در عود سوزش نهی

فرستاده آمد بر شهریار / بگردد آنچه گفتش خداوندگار

ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان بسته بود

بعد از این مرد بستان فتند / ببخشید بسیار یکباره فن

مکن گردن از شکر نعمت مپیچ / که روز پسین آیدت خرشلک

حکایت پیری که پسر را بخشم ملامت میکرد

همه کارداران و فرمان برند [illegible]

[illegible]

همه نخل بندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

عسل دادت از نحل و من از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا

خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم به اغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد / به الوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می‌بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک / که فوج ملائک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند / ز بیور هزاران یکی گفته‌اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

نظر در حال ناتوان و شکر نعمت حق جل و علا

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی

[illegible]

ز بارو برون رفت پیر و میل / بلرزش در افتاد همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آمد بجوش / که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا بر وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکان چنانش فتاد / که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش بر نیامد بدوش
مگر رنج سرما بر ایشان نبود / که دوری سحر انتظارش فزود

حکایت سلطان که بغفلت خفته بود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیک بختت فراموش شد / که دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ / چه باک از فرو مانده کاش بریگ

برهنه تنی یک درم وام کرد / تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بد لگام / که گرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش / یکی گفتش از چاه و زندان خموش
بجا آور ای خام شکر خدای / که چون ما نه خام بر دست و پای

حکایت یکی که بر مرد پارسا آمد و جهود در نظر

یکی کرد بر پارسایی گذر / بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش
خجل گشت کآنچه از من آمد خطاست / ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بپا ایستم / که آنم که پنداشتی نیستم

حکایت مردی که در راه از حبس مانده بود

ز ره بازپس مانده میگریست / بمستوری خویش
خری بارکش گفتش ای بی تمیز / ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون خره بخریزه / بر جنس بار آخرنه

همی بو دمد بس منفعت در نبات / اگر خواجه را مانده باشد حیات

رمق مانده را کآید جان در بدن / برآید به سودا انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد / یکی گفت صندل بمالش به درد

ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل / برون تازه روی است و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام / که با هم نسازند طبع و طعام

مزاجست تر و خشک و گرم است و سرد / مرکب ازین چار جوهر است مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست

وگر باد سرد نفس نگذرد / تن معده و جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام

در اینان نه بندد دل اهل شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش / که لطف حق است می‌دهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نیاری گذارد

اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی به سلطان هوش

ملازم این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان به سلطان خبر می‌برند

مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع و ادراک داننده داد

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستانبان به ایوان شاه / به نوباوه گل هم از بوستان شاه

حکایت در سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثال گر / که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان / به دیدار آن صورت بی‌روان

طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی‌زبان

فرو ماندم از کشف این ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا

همین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوش است / که شکلی خوش و قامتی دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عن قریب / بد از نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه‌ای / نصیحتگر شاه این بقعه‌ای
چه معنی است در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم
عبادت به تقلید گمراهی است / خنک رهروی را که آگاهی است
برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل / به منزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برآرد به یزدان دادار دست
وگر خواهی امشب همین جا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم به فرمان پیر / چو بیژن به چاه ضلالت اسیر

چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان به من
که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است / خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست / نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی به سالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم
به گریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد به سیل
دویدند خدمت کنان سوی من / به عزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج / به کرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم به دست / که لعنت بر او باد و بر بت‌پرست
به تقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی

[illegible]

تمامش بکشتم بکوب و بسنگ | نکردم در آن کار چیزی درنگ
چو دیدم که غوغا برانگیختم | رها کردم آن بوم و بگریختم
جوانمرد بستان آتش زدی | ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکن تکیه بر مردم کژ رای | چو کشتی در آن خانه دیگر میای
جز آن خانه برانگو فتی | گر از بار محلت کند دود او فتی
بچابک نه ز خود بینداز | چو افتاده دار به زندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست | که چون پای دیوار کندی مایست
بهنگام فعلها ان سرینه خرج | ازانجا به راه یمن تا حجیر
ازانجمله تلخی که بر من گذشت | دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال تایید ابوبکر سعد | که مادر نزاید چو او قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم | درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش | که درخورد انعام و اکرام خویش

[illegible]

چو خواهد که ملک تو ویران کند | نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی | رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی | که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمند است اگر بشنوی | بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند | که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری | که درویش و امانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم | که بر کرده خویشتن واثق نیم

باب نهم در توبه و راه صواب

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت | مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی | بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند | منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری | وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده تر | تهی دست را دل پراکنده تر

[illegible]

در غنیمت شمردن روزگار جوانی پیش از پیری

اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای

گرا بایدت آید قامت ز گل / بدو گفت دست از جهان در گسل

چو دوران عمر از چهل برگذشت / مزن دست و پا کابت از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت

نشاط جوانی ز پیران مجو / که آب روان باز ناید بجو

بپیری کجا تازه گردد دلم / که سبزه نخواهد دمید از گلم

بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوسبازی آمد بسر

تفرج کنان از هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که از ما بغیب اندراند / بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی گذشت / بلهو و لعب زندگانی گذشت

ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان

دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق بازماندیم و غافل شدیم

بآرام دل با جوانان بخسپ / کی پیر را آنکه پایان بخسپ

برآورد سیل از خود آن بهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا در گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید / شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که بید آورد بید مشک / بریزد درخت گشن برگ خشک

نزیبد مرا چون جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف بارید بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه میخواهی از مرغ برکنده بال

مرا غله تنگ اندر آمد درو / شما را کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت / که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار

ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت هم در این معنی فرماید

قضا زنده‌ای را رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده‌ای پر خروش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیج

فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

محقق که بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که زشتست ناپاک رفتن بخاک

اگر پادبایان برفتند تیز / تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادستی بمردن ز پس / که بر می نخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساربان / بمنزل رسید اولین کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت

ره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود

یکی در بهاران بیفشاند جو / چه گندم ستاند بوقت درو

کنون باید ای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آمد ز خوابت چه سود

دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت
برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت مرد عابد و یافتن خشت زرین

یکی پارسا سیرت حق پرست
فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد
که سودای دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کاین گنج و مال
در او تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست
نباید بر کس دوتا کرد و راست

سرایی کنم پای بستش رخام
درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان
درون حجره و اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت
تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان پزندم خورش
براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم
روم بعد از این عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ
بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

زدیدار هم تا کجا بیم جان
که بر هر دو تنگ آمد آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش
سر آمد بر او روزگاران عیش

بداندیش را دل در آن شاد گشت
بگورش پس از مدتی در گذشت

شبستان گورش در اندوده دید
که وقتی سرایش زر اندوده دید

خرامان ببالینش آمد فراز
همی گفت با خود لب از خنده باز

خوشا وقت مجموع آن کس که اوست
پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

پس از مرگ آن کس نباید گریست
که روزی پس از مرگ دشمن بزیست

ز روی عداوت ببازوی زور
یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک
دو چشم جهان بینش آکنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور
تنش طعمه کرم و تاراج مور

چنان تنگش آکنده خاک استخوان
که از عاج پر توتیا سرمه دان

ز دور فلک بدر رویش هلال
ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجه زورمند
جدا کرده ایام بندش ز بند

برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که از چشم مردم جهان تیره کرد
برو بر یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر می زدود
پدر گفت ای نازنین چهر من / که سوزی وداری دل از مهر من
نه چندان نشیند درین چشم خاک / که بازش بمعجر توان کرد پاک
برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان می برد تا بسر شیب گور
اجل ناگهان نگسپا اندر کشد / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

حکایت در موعظه و تنبیه

خبرداری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آن دم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز و عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی

مبد کردن تا کی بود مشتری / بجز نای و دیبیم انگشتری
چو شاید کمی طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین بر انداختی
قیامت که نیکان باعلی رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش
در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا
برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار
زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود مبین ای پسر در میان / چه گفتند الفت بهم شیبان

ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعتگرست / که بر جادهٔ شرع پیغمبرست
ره راست رو تا به منزل رسی / تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا به شب شب همانجا که هست

حکایت مرد مست و زاهد و فقیه

گل‌آلوده‌ای راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی منع کردش که تبت یدا / مرو دامن آلوده بر جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین / که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار / گل‌آلوده معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد
برو دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست / هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست

گرت دوست باید کزو برخوری / نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزینی بهم خانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای
به سیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی که دل از مهر یوسف برید
تو از دوست گر عاقلی برمگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد

حکایت

یکی کرد بر پادشاهی ستیز / به دشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با خویش و زاری و سوز
اگر دوست با خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی
بهل تا چو دشمن بدرد پوست / رفیقی که آزرد بر خویش دوست
تو با دوست یکدل شو و یکسخن / که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشتنامی نکو / بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت یکی مال مردم بخورد

مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فروشوی دست

بفتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

الا ای مقیمان محراب انس / که فردا نشینند بر خوان قدس

متابید سر از گدایان خیل / که صاحب مروت نراند طفیل

کنون با خرد باید انباز گشت / که فردا نماند ره بازگشت

حکایت مرد خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد و آتشی بر فروخت / نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

شنید این سخن پیر روشن روان / برو بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همین شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من

چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز بیگانگانست و خویش

نیاسایی از جانب هیچ کس / برو جانب حق نگهدار و بس

حکایت زلیخا با یوسف علیه السلام

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام / برو معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی

بسندان دلی روی درهم مکش / بتندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از چهره بر دیده جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی

گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینهٔ دل به آه
بترس از گناهان خود این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت سفر حبشه

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
به ره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
بترس از خدا و مترس از امیر / نکونام را کس نگیرد اسیر
نیاورد عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفت را خراب است زیر / زبان حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش ندارد خداوندگار

نریزد خدا آبروی کسی / که ریزد به شب آب دیده بسی

حکایت طفلی که در ملک صفاهان گذشته

بصنعان درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کزانم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی سی سال کرد و درخت / ز بیخش برآورد یکی باد سخت
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودای آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم درین جای تاریک و تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز / ازینجا چراغ عمل برفروز

[illegible]

گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوند کار

کریما برزق تو پرورده ایم / بانعام لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی چنین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمساری مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ / سپهرم بود کمترین پایهٔ

اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت مناجات شوریده در حرم

تنم می بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده در حرم

[illegible]

[illegible]

امیدست از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار

بپیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام / مده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم

وار جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تر دامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی

[illegible]

کرم ور ره نمایی بجایی رسیم / ورم بفکنی برنگیرد کسم

کرم ور براری رسیدم بگیر / ورم گم کنی باز ماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت درویش کوتاه دست

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی‌ثبات است و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یکنوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملکی دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت بت پرست حاجت خواه

مغی در بروی جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود

گر از وی که نا شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

که پیش صنم پیش ناقص عقول / بسی گفت قولش نیامد قبول

دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترند از صنم هر که هست

محال است اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدم / تهی دست و امیدوار آمدم

حکایت موذن و مست عذرخواه

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصوره مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم / که یا رب بفردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار / که بخشد گنهکاران امیدوار

ترا می‌نگویم که عذرم پذیر / در توبه باز است و حق دستگیر

Süleymaniye U[...]anesi
Kısım | Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No | 5104
Eski Kayıt No |

دو خواهنده بودند بحر حریق ○ ندانم کدامین دهندم طریق
دلم میدهد وقت وقت این امید ○ که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم از شرم دارد ز من ○ که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند ○ چو کارش قوی گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را ○ که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد ○ بضاعات مزجات شان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز ○ برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست ○ که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست ○ امیدم بآمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید ○ خدایا ز عفوم مکن ناامید
الهی بیامرز این هر چهار را
مصنف نویسنده خواننده را
تمام

برالده تشنه خونش برالده مرهم شافی
برالده کاسهٔ زهر و برالده شربت صافی

درین عالم کسی بی غم نباشد
اگر باشد بنی آدم نباشد

مگر لطف از [illegible] نخواهم شکر و کوته نالد
[illegible] از [illegible] سیری نصب و آثم صبر